

اگر کوسه ماهیها آدم بودند

همسایه

بر تولت برشت - فرانتس کافکا

ترجمه‌ی: بهروز تاجور



اگر کوسه ماهیها آدم بودند

بر تولت برشت

و

همسایه

فرانتس کافکا

چاپ سوم

ترجمه‌ی: بهروز تاجور



اگر کوسه ماهیها آدم بودند
برتولت برشت
ترجمه‌ی بهروز تاجور
حق چاپ محفوظ
انتشارات دنیا، تهران خیابان شاهرضا شماره ۱۴۸۶

حرفهای مترجم

چاپ اول این کتاب که در سال «۱۳۵۲» انجام شد، کاستیهای فراوان داشت. غلطهای چاپی بسیار بود. نویسندگانی که در ایران شناخته نبودند، معرفی نشده بودند؛ و از بابت تعداد کم قصه‌ها و در نتیجه حجم ناچیز کتاب نیز، پیش خواننده شرمنده بودم. به این چاپ سه قصه‌ی دیگر علاوه شده است. و با این ترتیب مجموعاً «ده» قصه در این کتاب به چاپ رسیده است. شرح حال نویسندگان را نیز — بسیار موجز و به اختصار داده‌ام.

این راهم علاوه کنم که اسم این کتاب را نمی‌پسندم. ناشر قبلی به ملاحظه‌ی اینکه آثار برشت و کافکا را خوب می‌خرند، اسم این دو بزرگمرد را زینت بخش جلد کتاب کرده است در حالیکه قصه‌های بندر، رینزو و دیگران به مراتب بهتر از دو قصه‌ای است که از کافکا و برشت، ترجمه شده است. در این چاپ هم ناچار همان اسم قبلی را روی جلد میگذارم تا متهم نشوم که کتاب «قبلاً چاپ شده‌ای» را بجای نو قالب میکنم.

با این چاپ این کتاب به چاپ سوم میرسد. اگر به تجدید چاپ آن رضایت داده‌ام به خاطر استقبالی است که از آن شده است. همه‌ی این قصه‌ها از متن آلمانی ترجمه شده است.

- ۱- کبوتران ایلیا
 - ۲- اگر کوسه ماهیها آدم بودند
 - ۳- گر کها باز میکردند
 - ۴- همسایه
 - ۵- کربهی سرخ
 - ۶- نشمرده دلبر
 - ۷- يك مادر کش
 - ۸- کهواره، ماه و آب
 - ۹- شبح ترس
 - ۱۰- قطارها درمه
- هانس بندر
 - بو تولت برشت
 - هانس بندر
 - فرائتس کافکا
 - لوئیزه رینزر
 - هاینریش بل
 - پاول ارنست
 - اشتفان آندرس
 - ارنست کریدر
 - کوئتر آیش

□ هانس بندر Hans Bender

بندر در سال ۱۹۱۹ در مول هاوژن بدنیا
آمد . در رشته ادبیات و تاریخ هنر تحصیل کرد ،
پنج سال از زندگی اش را در ارتش گذراند . در
جنگ جهانی دوم شرکت داشت . مدتی در روسیه
شوروی اسیر بود . بعدها در کلن به سردیری مشغول شد .
دو قصه‌ای که از او میخوانید مربوط به زمان جنگ
است ، یکی قبل از شکست آلمان و دیگری
بعد از آن .

کبوتران ایلیا

افسر من آدم شکم پرستی بود . اگر سرگرم تیراندازی نبود،

يك تکه نان را که معمولا با گوشت و چربی و کره همراه بود ، گاز میزد. اما هیچ غذائی را به اندازه ی گوشت کبوتر دوست نداشت . گاهی که گذارمان به دهات میافتاد و در آن فاصله کبوتری در هوا پرواز میکرد ، افسرم بلافاصله با تیر شکارش میکرد . بعدها این کار برای من هم نوعی سرگرمی شده بود . من تفنگی مجهز به دوربین هدفگیر داشتم که بندرت خطا می کرد . اما گلوله های اسلحه های پیاده نظام برای هیکل کوچک کبوترها بزرگ بودند ، حسابی خورد و خمیر می شدند و پرهاشان در هوا به شاخه های درختها بند میشد.

گماشته اش بودم . وظیفه ام پختن کبوترها بود . من روشی مخصوص بخودم داشتم ؛ کبوترها را پرمی کردم و در قابلمه ای که مقداری کره در آن ریخته بودم ، می گذاشتم ؛ نمک و فلفل شان میزدم و اگر باغی در آن نزدیکیها بود ، مقداری جعفری نیز به آن اضافه می کردم . کبوترها بعد از ده دقیقه سرخ می شدند ، آنها را پشت و رو می کردم ، طوریکه بعد از بیست دقیقه کاملا برشته میشدند ، سپس کبوترهای سرخ شده را در يك بشقاب برای افسرم می آوردم . بعد هم با يك تکه نان ، کف و دیواره ی قابلمه را خوب تمیز میکردم.

در سواستوپل ، همان روزهای اول تلفات سنگینی داشتیم . وقتی تعدادمان به دوازده نفر رسید ، فرمانده ما را احضار کرد و به حوالی سواحل کریمه منتقل کرد . آنجا می بایست پناهگاهی بیابیم و استراحت کنیم .

در دهکده ی اسووی نی ، از ارا به ها پیاده شدیم . يك خانه ی روسی که برنگ آهکی میزد کنار خیابان بنا شده بود ، شیشه های

پنجره‌هایش تمیز و درخشان بودند . در جستجوی محل سکونتی که
بودم مدام به شیشه‌های پنجره‌ها نگاه میکردم . قیافه‌ی ساکنین خانه‌ها
نیز اغلب مثل پنجره‌ها و خانه‌ها روشن و شفاف بود .

ناگهان افسرم ، بهت‌زده ، در حالیکه با تعلیمی‌اش به پشت بام
یکی از خانه‌ها اشاره می‌کرد گفت : آنجارو، آنجارو نگاه کن!
روی شیروانی در حدود دو دسته کبوترچاق که دمه‌ای چتری
سیاهی داشتند، نشسته بودند .

ستوان روبمن کرد و گفت : ما همینجا اطراق می‌کنیم!
و به بقیه نیز دستور داد : همین نزدیکیها جائی بسراخودتون
دست و پاکنین !

وسیله‌ی نقلیه‌مان را که کالسکه‌ای دو اسبه بود، جلو در مشبکی
نگهداشتیم . بارها را پیاده کردیم و وارد سرسراشدیم .
اتاقها سمت چپ قرار داشتند . در طرف راست هم باغی بود
که پر بود از بوته‌های گل‌رز و زمینهای سیب‌زمینی و پیازچه . در وسط
يك اجاق گلی قرار داشت که اطراف آنرا کود گاو فرا گرفته بود .
کمی آنطرف‌تر ، چوبهای خشکی را که گویا از جنگل کریمه بریده
شده بود ، روی هم چیده بودند .

خانم صاحبخانه در آشپزخانه بود . وقتی ما را شناخت یکی از
درهای داخل سرسرا را گشود، وارد اتاق شد و شروع کرد به تمیز و مرتب
کردن آن . اتاق نسبتاً بزرگ بود .

يك میز با چند صندلی و دو تخت‌خواب فلزی پر از بالش ،
کنار دیوار قرار داشتند .

آئینه‌ای نیز که با گلهای کاغذی تزیین شده بود با چند عکس
مذهبی و عکسهای کهنه‌ی قدیمی، به دیوار آویخته شده بود.

ما لباسهامانرا کندیم و روی تختخواب ولو شدیم.
 افسرم تو خواب تکانی خورد و گفت : گرسنه‌ام!
 پاشدم، قابلمه را از کوله‌پشتی باز کردم .
 گفت : تو کفترارو دیدی؟
 - مسلمه!

- می گیم چارتاشون ، سه تامل من یکیش مال تو !
 - پس چار کفتر ؟
 - بله چار کفتر ؟

به حیاط که آمدم ، خانم جلو اجاق نشسته بود و سبزیهای جور-
 واجوری را که در یک تابه‌ی آهنی ریخته بود، داشت روی آتش می -
 پخت . من نگاهش کردم و حرفهائی زدم که باید به خنده‌اش می‌آورد ؛
 اما او نخندید. دخترش که با اسم زیبای «تارزیا» نامیده می‌شد همراه
 برادرش نیکولا وارد شدند . آنها مرا و رانداز کردند . خانم گفت:
 - ما می‌تونستیم یه چیزائی هم براتون بگیریم .

گفتم : متشکرم ، خودمون غذای بهتری داریم؛ درعین حال من و
 افسرم میل داریم شام گوشت کفتر بخوریم!
 با تعجب و کنجکاوی پرسیدند : چی !؟

من تا حدودی روسی میدانستم، اما کلمه‌ی کبوتر در ذهنم نبود.
 در آنوقت کفترها هم در پرواز بودند و من نمی‌توانستم نشاناندهم.
 ناچار شکل کبوتری را روی زمین کشیدم . علاوه بر این من مهارتی در
 تقلید صدای حیوانات داشتم؛ بطوریکه در جشنهائی که از طرف گردان
 در حضور افسران برپا میشد بخوبی از عهده‌ی این کار بر می‌آمدم . اما
 تقلید از صدای گوسفند و میمون و بز بمراتب برایم ساده‌تر از صدای
 کبوتر بود . با وجود این دست بکار شدم ، چمپاتمه‌زدم و انگشتهایم

را که باز کرده بودم - بعنوان دم - پشت سرم نگه داشتم ، در همین حال باد در گلو انداختم و بغغو کنان راه رفتم .

اما آن سه تائی نخندیدند . وقتی هم مطمئن شدند منظور مرا فهمیده اند ، مثل وحشها فریاد زدند .

پرسیدم : چی شد ؟ مگه چی شده ؟ سربازانی که قبل از ما اینجا اومدن مگه استراحت نکردن ، اونا چی دوس داشتن ؟ بالاخره جنگه ! تارzia گفت : تو میتونی هرچه که داریم از امون بگیری ، غیر از کفترارو ، اونا مال مانستن ، اونا مال ایلان ، آره برادرم ایلان ، اودر سواستوپل مشغول جنگه !

راستش تحت تأثیر قرار گرفتم . اما به افسرم چی میگفتم ؟ درعین حال حالیشان کردم که متوجه قضیه هستم :
- آره ، آره ، کبوتران ایلان ، من اونا رو نمی خوام ، افسر ، می فهمین ؟ افسره میخواد کبوتر بخوره .. !

از نردبان بالا رفتم که خودم را به لانه شان برسانم . زن خیره خیره بمن نگاه میکرد . ناگهان پرید جاوی من و خودش را انداخت جلوی نردبان و از پشت دستگیره را محکم چسبید .

هرچه سعی کردم ردش کنم ممکن نشد . چشمهایش مقاومت پیگیری را نشان میدادند . هیچ کاری نمیشد کرد . نیکولا هم دست بکار شد ؛ داسی از روی زمین برداشت و بلند کرد . من ناچار تسلیم شدم .

روز بعد دستوراتی رسید . می بایست در امتداد ساحل قرار گاه مانرا تشکیل دهیم . ستوان يك روز تمام راه پیموده بود . بعد از ظهر خیلی

خسته باز گشت . من از جای دیگری دو کبوتر برایش آماده کرده بودم .

در این فاصله کبوتران ایلیا دور سرم پرواز میکردند . من از آنها هم متنفر بودم و هم دوستشان داشتم . آنها به کسی تعلق داشتند که در شرایط من بود . او هم سرباز بود و دور از زادگاهش بسر میبرد . کبوترهایش را هم که مادرش نگهداری میکرد . نه ... من قادر به کشتنشان نبودم . اینرا آنها هم احساس کرده بودند . پرجرات و سر- حال دور و بر حیاط پر میزدند ، گاهی هم روی زانوهایم می نشستند و بغوغو میکردند ؛ لحظه ای بعد روی نرده ها می رفتند و باره پائین نرده ها - روی زمین - دانه می خوردند . گاهی روی تخته ی جلولانه شان می پریدند و باز گاهی هم بر فراز اجاقی که دو تا از همجنسانشان روی آن داشتند کباب میشدند ، پرواز میکردند . آری همجنسانی که پیش از این به خوبی پر - میزدند .

آنها واقعاً قشنگ بودند ؛ جوان و چاق و چله . در بین شان کبوتر های ترکی زیبایی بود که من تا آنروز نظیرشان را ندیده بودم . نزدیک ده روز از توقف ما گذشته بود . یکروز صبح نیکولا به باسکی رفت . او میخواست در آنجا از اقوامش دیدن کند و برای شان سبزی ببرد . تا باسکی چهل کیلومتر راه بود .

باسکی جای بزرگی بود . ستاد و انبار ذخائرمان هم در آنجا بود . نیکولا با ماشین خط به باسکی رفت . بعد از ظهر که برگشت با عجله حیاط را دوید و وارد آشپزخانه شد و با صدای بلند و اندکی هیجان شروع کرد به حرف زدن .

بلافاصله مادرش به اتاق ما آمد . از وقتی آنجا بودیم هر گز به اتاق ما نیامده بود .

او با کلمات و ژستهای فراوانی گفت :

- نیکولا، ایلیارو تو باسکی دیده ؛ او الان در يك اردو در باسکی اسیره ؛ باسکی نزدیک اینجاس ؛ مطمئناً ستوان می‌تونن ایلیارو به خونه‌ش بیارن ؛ من میخوام ایلیارو ببینم ، اونو تو بغلم بگیرم و دیگه نگذارم از پیشم بره ؛ من هرچه ستوان بخوان میدم ؛ مرغها، بزها، سیب زمینی‌هام، آردها و عطرهام ، چائی‌هام، علاوه بر اینها عکسهای مقدسین که آنقدر مورد علاقه‌ی افسراس و من پنهونشون کردم ، يك دستمال ابریشمی و يك مدال طلا و ... کبوترارو ، آره کبوترای ایلیارو ..

وقتی ترجمه کردم. افسرم رو بمن کرد و گفت :

- چکار می‌تونیم بکنیم ناقلا ، نه که فقط به خاطر کفتر ا ؟
بعد رو کرد به او و گفت :

- گوش کن پیره زن، تو به ایلیات میرسی ؛ فردا یکشنبه است ما به اونجا میریم و اونو برات میاریم ؛ در این فاصله تو کفترار و آماده می‌کنی ، فهمیدی ؟

او حرفها را فهمید اما متوجه لحن گفته‌ها نشد. جلوی ستوان بخاك افتاد و شروع کرد به دعا کردن و بوسیدن چکمه‌هایش .
تارزیا باعکس ایلیا وارد شد. ایلیایك اونيفورم دریائی داشت .
پیراهن سفیدراه راهی پوشیده بود . گونه‌هایش استخوانی و برجسته و چشمانش درشت و ملوانی بود .

به افسرم گفتم : شاید بتونیم ایلیارو بعنوان كمك آشپز ، یا هم کار گرعادی برای قرار گاهمون درخواست کنیم.

گفت : خیالاتی شدی !

آری من آدم خیال پرستی بودم . تمام شب تا صبح و در تمام طول راه باسکی فکرهای عجیب و غریبی داشتم . گذشته از این، وقتی تا این

حد ستوان را پست دیده بودم که موضوع را اینقدر بی اهمیت و کوچک می‌گرفت ، میخواستم ایلبارو - هرطور شده - ولو با دعوا و سر و صدا ، نجات بدم .

صبح کریمه بسیار شاعرانه بود . سایه هائی سرد و آفتابی گرم داشت . آسمان صاف و درخشان بود . کوههای سلسله جبال یایلا - در جهت غرب مثل آرواره بهم چسبیده بودند . نیکولا هم باما براه افتاد . او خودش را تمیز و مرتب کرده بود و به موهایش نیز شانه کشیده بود . مدام ستوان را دعا میکرد . در باسکی اطلاع یافتیم که چهار هزار نفر اسیر شده‌اند . اسرا را در يك مدرسه‌ی قدیمی زندانی کرده بودند و دور مدرسه راسیم خاردار کشیده بودند . سلسلهائی هم در اطراف کار گذاشته بودند . ما توقف کردیم . ستوان دهنه‌ی اسب را از دستم گرفت و گفت : پیاده‌شین ای آزادکننده‌ها و این جوونك رو پیداکنین ، من به ساعت دیگه بر میگردم .

- شما به فرماندهی میرین ؟

گفت : همه‌چیز ساده بنظرت میاد !

و به اسب شلاق زد . من و نیکولا جلو بازداشتگاه اسرا تنها ماندیم . در اینجا ، در مشبکی تعبیه شده بود . پاسگاه نگهبانی در کنار آن قرار داشت . مرد چاقی که او نیفورمی کثیف باپوتین و شلوار مچ‌پیچ - دار ، پوشیده بود ، نگهبانی میداد .

پرسید : چی می‌خوای ؟

- من باید تو بازداشتگاه به اسیر و پیداکنم

– قدغنه !

– این یه استثناست؛ برادر این جوونك تو بازداشتگاهه او فقط میخواد ببیندش نگهبان با انگشت به پیشانی اش زدو گفت :
– انگار سیمات قاطیه !

– افسرم رفته اونو از فرماندهی بعنوان كمك آشپز تقاضا كنه.
این حرف هم اثری نکرد. من به او پر خاش کردم. او هم استوارش را صدا کرد . و مارا از آنجا دور کردند .

در امتداد سیم خاردار راه میرفتیم که ناگهان نیکولا برادرش را در میان اسرا دید . او چهارزانو روی زمین نشسته بود . وقتی نیکولا او را به اسم صدا کرد ، پاشد و بطرف ما آمد . نیکولا با اندکی هیجان، از فراز نرده ها خبرهای تازه را به اطلاعش میرساند. ایلیا کمتر حرف میزد . فقط گاهی لبخند میزد . بالاخره پرسید :

– کفترام چطورن ؟

نیکولا گفت ،

– خوبن، عالین، همه شون زندهن، افسره میخواس اونارو بخوره
اما مامان نداشت ! گفت :

– از آب و دونه شون غفلت نکن ؛ اگه من برنگشتم همه شون مال تو میشن .

ستوان یکساعت بعد در حالیکه مست بود برگشت . او هروقت از انبار تدارکات برمی گشت ، مست بود . به ما که رسید گفت :

حرکت ! باشما هستم ، ما باید بریم !

– پس اون چی میشه ؟

– کی چی میشه ؟

– ایلیا :، ما اونو باید با خودمون ببریم ، ما نمی تونیم بدون

ایلیا . . .

— ایلیا، ایلیا ، بالاخره منو راحت میداری یانه؟

— شما به مادرش قول دادین ...

— آره قول دادم، اما اسیر و که نمیشه آزاد کرد . بعلاوه اسیرهارو

امشب از اینجا منتقل می کنن ، میبرنشون آلمان ، اونجا وضعشون

بتر میشه ، فهمیدی نیکولا ؟ برادر تو میبرن !

نیکولا گفت :

بله فهمیدم ستوان .

ایلیاهم فهمید . آرام برگشت و دو باره داخل جمع اسرا شد .

ما که وارد شدیم مادر ایلیا با خواهرش تارزیا ، جلوی درایستاده بودند . هر دو نفرشان لباسهای عیدشانرا پوشیده بودند . نیکولا آنچه را که گذشته بود برایشان تعریف کرد.

در این فاصله من فرصتی یافتم که اسبها را باز کنم و علوفه — شان بدهم .

به اتاق که برگشتم ، ستوان پشت میز نشسته بود و کبوتر میخورد . از کبوتران ایلیا هنوز بیش از دوازده تایی دیگر روی بشقاب باقی بود . مادر، آنها را کشته بود، پرکنده بود و پخته بود . بقیه چیزهایی را هم که قول داده بود روی کمد گذاشته بود .

ستوان گفت : اگه تو کفترارو پخته بودی خوشمزه تر میشدن!

جوابش ندادم .

— امروز گشنه ت نیس ؟

— چطور ؟

– چطور ، چطور ، تو میخوای فقط من مورد نفرت باشم هان ؟
ازت میپرسم ، اصلاً اشتها نداری ؟ آخه من نمی‌تونم از عهده‌ی همه‌ی
اینها برآم .

– نه، من هیچ اشتهائی به خوردن این کبوتر ندارم و دیگه هرگز
گوشت کمتر نخواهم خورد .

برای روز بعدش باید چهارتا کبوتر باقی مانده رالای روزنامه
پیچم و در ساك بگذارم . او می‌خواست آنها را در محل دیگری نوش
جان کند.

با همه‌ی اینها ، بین راه از نقطه‌ی نامعلومی بسوی او شلیک شد .
ظاهراً چریکها بودند .



□ برآولت برشت

Bertolt Brecht

در ۱۸۹۸ در آگسبورک متولد شد . ابتدا
پزشکی و طبیعی میخواند . چندی بعد به ادبیات رو-
آورد . در ۱۹۳۳ زادگاهش را ترک کرد و به اتریش ،
دانمارک ، سوئد ، فنلاند ، روسیه ، آمریکا و سوئیس
سفر کرد . در ۱۹۳۸ به آلمان برگشت و با همکاری
زنش یک گروه تئاتری تشکیل داد .
برشت به سال ۱۹۵۶ مرد . اغلب آثارش
بزبان فارسی ترجمه شده است .

اگر کوسه ماهیها آدم بودند

دختر كوچك خانم ميزبان از آقای «ك» پرسید : اگر کوسه ماهیها

آدم بودند، نسبت به کوچکترها مهربان‌تر نبودند ؟
آقای «ك» گفت :

حتماً !! اگر کوسه‌ماهیها آدم بودند، صندوقهای مستحکمی برای ماهی کوچلوها می‌ساختند که پر از انواع خوراکیها بود . حیوانات مختلفی نیز در آن صندوقها تکثیر میکردند . سعی کوسه‌ماهیها این بود که صندوقها ، همیشه آب تازه و صافی داشته باشد و از هر نظر تدابیر بهداشتی رعایت گردد .

بفرض اگر بالیکی از آنها زخمی میشد، بلافاصله زخم‌بندی‌اش میکردند ، تاماهی کوچلو قبل از وقت از دست نرود . اینجا و آنجا مجالس عیش و سرور نیز برپا میکردند ؛ تا کوچلوها موردی برای اندوهگینی پیدا نکنند. هرچه باشد ماهی بانشاط و سر حال از اندوهگین و غصه‌دارش، خوشمزه‌تر است . قطعاً مدرسه‌هایی هم در این صندوقها بوجود می‌آمد؛ در این مدرسه‌ها به کوچلوها می‌آموختند که چگونه باید در حلقوم کوسه‌ها شنا کنند. از درس جغرافی نیز استفاده میشد تا آنها بتوانند کوسه‌هایی را که از زور تنبلی ، اینجا و آنجا دراز کشیده‌اند، بیابند .

مهمترین مسئله چگونگی های اخلاقی ماهی کوچلوها بود . به آنها تعلیم میدادند که اگر ماهی کوچلوئی خواست با سرافرازی و شادمانی خودش را قربانی کند ، همان بهتر که بزرگتر و قشنگتر باشد .

واژه مهمتر آنکه وقتی می‌گویند (آنها باید برای يك آینده‌ی باشکوه آماده باشند) کوچلوها وظیفه دارند که به حرفهای کوسه‌ها ایمان داشته باشند ، به کوچلوها تفهیم میشد که ، رسیدن به چنین آینده‌ای در صورتی حتمی است، که آنها اطاعت را بیاموزند. از مسائل بی‌ارزش

و مبتذل، و قبل از هر چیز، از تمایلات ماتریالیستی و اگوستیستی و مارکسیستی باید پرهیز کنند. و حتی اگر یکی از آنها چنین گرایشهایی داشت، بلافاصله آنرا به کوسه‌ها معرفی کنند.

اگر کوسه‌ماهیها آدم بودند، بین کوچلوها جنگ و نفاق راه می‌انداختند تا بر صندوقها و ماهی کوچلوهای بیگانه، غلبه کنند. جنگ را نیز بوسیله‌ی ماهی کوچلوهای خودشان رهبری میکردند. به کوچلوها می‌آموختند که میان آنها و ماهی کوچلوهای کوسه‌های دیگر، اختلاف عمیق و فاحشی وجود دارد. این مطلب را نیز باید درك میکردند که معمولا گنگ و لال باشند. باید سکوت آنها هم به زبانهای مختلف میبود، تا نسبت بهم بیگانه بمانند.

به آن کوچلوئی عنوان «قهرمانی» و مدال - از گیاه دریائی - داده میشد، که ماهی کوچلوی دیگری را که خصمانه بزبان دیگری، سکوت کرده است، بکشد.

اگر کوسه‌ماهیها آدم بودند، هنرنیز در میان آنها وجود میداشت. نقاشیهای زیبائی میبود که در آنها دندانهای کوسه‌ها برنگهای با شکوه، نشان داده میشد. حلقوم آنها نیز بعنوان باغهای فرح‌افزا و یکدست، که آماده برای جست و خیز شکوهمندانه‌ی کوچلوها بود، تصویر میگردد.

در تأثر ته دریا، نشاط و سرور کوچلوهای شجاعی که در حلقوم کوسه‌ها، شنا میکنند، بنمایش در می‌آمد. موزيك آنقدر زیبا می بود که کوچلوها مجنون‌وار و با اندیشه‌های خوش؛ بخواب روند، تا به حلقوم کوسه‌ها جریان پیدا کنند.

اگر کوسه‌ماهیها آدم بودند، مذهب نیز در میان آنها وجود داشت. هر کوچلوئی باید می‌آموخت که قبل از هر چیز، در شکم کوسه ماهی،

زندگی صحیح و سالمی را آغاز کند .

گذشته از این، اگر کوسه ماهیها آدم بودند به مساوات میان کوچلوها - به شکلی که هم اکنون هست ، پایان میدادند . یکی از آنها مأموریت مییافت که بر سایرین حکومت کند . آنها که کمی بزرگتر بودند ، اجازه داشتند که حتی کوچلوها را ببلعند . هرچه بود برای کوسهها مطبوع تر این می بود که لقمه های گنده تری در اختیار داشته باشند . ماهی کوچولوهای بزرگتر که صاحب پست و عنوانی بودند برای رتق و فتق امور ، بعنوان معلم ، افسر ، مهندس در ساختمان صندوق و غیره ، انتخاب میشدند .

خلاصه اینکه ، بطور کلی فرهنگ جدیدی در دریا بوجود می آمد ، اگر کوسه ماهیها آدم بودند .

□ هانس بندر

گرگها باز میگردند

دهکده ، بعد از انقلاب «کراسنوشری» نامیده شد . بفاصله‌ی پنجاه ورست از دومین شهری که در میان جنگلها واقع میشد ، قرار گرفته بود . جاده‌ای که از مغرب به مشرق ادامه می یافت این جنگلها را می‌برید.

دهدار «کراسنوشری» هفت اسیر را ، از بازداشتگاه شهر با خود می‌آورد . او با ارا بهی دو چرخه‌اش که اسب کهری بآن بسته بود، حرکت میکرد؛ میان زانوهایش تفنگی را نگه میداشت که مگسکی زنگ‌زده و لوله‌ای بلند داشت. در صندوقی که پشت صندلی قرار داشت ، کیسه‌ی آذوقه‌ی اسیرها، که پر از نان و نمک و آرد ذرت و پیاز و ماهی دودی بود جای گرفته بود .

اسرا در سمت راست و چپ ، در فاصله‌ی میان چرخهای کالسکه و حاشیه‌ی مزارع، راه می‌رفتند .

جاده که به اولین جنگل رسید ، دهدار پیاده شده ، دهنه‌ی اسب

را به تکیه گاه ارا به بست و پشت سر اسیرها به راه افتاد . آنها مطابق سرعت اسب حرکت میکردند . تمام اسیرها بآرامی راه میرفتند. و بجز یکی همه سرشان پائین بود . تنها یک نفر سرش را بالا گرفته بود و کنجکاوانه و مظنون به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد.

دهدار فکر کرد: (من تفنگ دارم ، اونا که ندارن ، گرچه تفنگم خالیه)

اسیر ایستاد و گذاشت تا سه نفری که دنبال تر بودند گذشتند .
دهدار که به او رسید گفت :

— روز بخیر!

از زمان جنگ اول، دهمدار اصلا آلمانی ندیده بود . این آلمانیها هم غیر از آلمانیها بودند . او دید که اسیر جوان است و چشمانی برنگ آبی آسمانی دارد .

اسیر پرسید : گرگ هم تو جنگل هس؟
گرگ؟!

دهدار به سؤال فکر کرد، آری این يك سؤال معمولی بود .
پاسخ داد که :

گرگ؟ بود، اینور که حالا نیس ، شما اونارو از اینجارو ندین با این جنگتون ، اونا به سبیری گریختن؛ سابق جنگل از سرو صدای گرگا پر بود؛ زمستون کسی جرأت نداشت تنهائی از این راه بگذره . آخرین گرگارو من در اولین زمستون بعد از جنگ دیدم ، وقتی که توپها از «ویشنی و نوچک» به این طرف غرش میکردن.

اسیر گفت :

— پنج ماهه جنگ تموم شده ، گرگا خیلی وقته می تونستن بر گردن .

دهدار گفت :

– اونا باید همون جائی که هستن باشن ، در سبیری ، اونا مال اونیجان !

دم دمای غروب ، اسرا و دهدار ، راهی را که از مغرب به مشرق میان جنگلها - ادامه مییافت ، می پیمودند . گاهی جنگل را چمنزار یا زمین بایری که بوته های خشکی داشت ، می برید و باز جنگل دیگری که درختانی انبوه و کوتاه و توسری خورده داشت ، آغاز میشد . در «کراسنوشی» مردم از خانه ها بیرون آمدند و در تاریکی جلو درها ایستادند . دهدار اسرا را تقسیم کرد . به هر خانه ای یکی . جوانکی را که از گرگها پرسیده بود و روسی هم می توانست صحبت کند ، به خانه ی خودش برد .

روی میز چراغ نفتی ای قرار داشت که در روشنائی آن ، پسر و دختری نشسته بودند و بامردمکهای گردشان به در اتاق ، جائیکه اسیر جلو آستانه منتظر بود ، نگاه میکردند . از در پهلویی خانمی وارد شد که نان و کاردی بدست داشت . دهدار در حالیکه پوستینش را می کند گفت :

اسمش ما کسیم است !

اسیر بجانب میز کنار بچه ها رفت . کتابهای باز که الفبای خطی و عکسهای چاپ شده داشت ، جلو بچه ها بود . اسیر پرسید :

– اسم شما دو تاجیه ؟

پسر بچه که فوراً پاشد ، دستش روی میز کشیده شد و کتاب به - زمین افتاد ، بعد به گوشه ی اتاق رفت و به اسیر پشت کرد . دختر نگاهش کرد و خندید .

اسم تو چیه ؟

دختر گفت : یولیا

اسیر گفت : یولیا ، چه اسم قشنگی .

دختر گفت : اونم نیکولای .

خانم، نان و دو کاسه‌ی آبگوشت روی میز گذاشت. دهمدار و اسیر نشستند . آنها به قاشقها فوت میکردند و میخوردند . زن جلو سرخی آتش بخاری ایستاده بود و از اینجا و آنجا ، از کارهایش ، از غذاوهمسایه و از هوا حرف می زد .

پسر، دوباره برگشت طرف میز . کتابش را برداشت، نشست و شروع کرد به خواندن باصدائی نیمه بلند : «زننده باد پدر مقامی تمام بچه‌ها - ولادیمیر ایلیچ - درود به پدر مقامی پیشاهنگان کوچلو - ژوزف ویساریونویچ - »

بالاسر پسرک کاغذ زرورقی بود که تصویر فرشته‌ای که - اب و ابن و روح القدس - را در بغل گرفته بود ، نشان میداد .

روز بعد ، اسیرها و دهقانان دولتی و دخترها به مزارع رفتند . دهمدار، بکمک اسب، زمینهای سخت و کلوخی را شخم میزد . آبدر گودالها یخ بسته بود . ورقه‌های یخ خرد می شدند . سیب زمینی ها هم یخ زده بودند . دخترها و اسیرها ، دستهایشان را زیر بغلهاشان حلقه کرده بودند و نفسها جلو دهانها دود می شد.

خورشید از فراز جنگلها بالا می آمد و خودش را روی ابریشم صاف و آبی آسمان ، که در آن دوردستها به انتهای افق می پیوست ، می کشید . پرواز کلاغها، خط هیرو گلیفی متحرکی بر صفحه‌ی آسمان نوشته بود . ده در میان مزارع قرارداشت و از اطراف ، جنگل ها

احاطه‌اش کرده بود . خشکی‌ی جاده‌ای که بجانب مشرق می‌رفت . اثر خود را در آن بجا گذاشته بود .

بچه‌ها که از این راه می‌رفتند به حدی دور و کوچک می‌شدند که صدایشان ، شبیه صدای استکانی بود که روی نعلبکی بگذارندش . یکی از زن‌ها بجوانك اسیر گفت :

اونا به مدرسه میرن ، اونور جنگل «روسونو» قرار داره «روسونو» از «کراسنوشری» بزرگتره .

اسیر پرسید : یولیا و نیکولای ، هم هستن ؟

زن گفت : آره ، اونا هم هستن !

اسیر برای بچه‌ها دست تکان داد . آنها هم جواب دادند . بچه‌ها بسته‌ی کتاب‌هاشانرا ، تکان می‌دادند . اغلب کلاه پوست و ژاکت پنبه‌ای به تن داشتند . تو بچه‌ها نمیشد فهمید نیکولا و یولیا ، کدام‌ها هستند . همه دست تکان میدادند .

خورشید که در غرب جنگل غروب کرد ، بچه‌ها بر گشته بودند . يك مزرعه بزرگ درو شده بود . گونیها و سبدها حمل و نقل میشدند . همه‌ی آنها که کار کرده بودند ، خسته و با پشتهای دردمند و صورتهای یخ زده ، بر میگشتند . اتاق گرم و آبگوشت داغ در انتظار شان بود . دوباره کودکان پشت میز می‌نشستند و کتابهای بازار جلو شان داشتند .

یولیا گفت : ما کسیم ، ماردپای گرگ دیدیم !

دهدار گفت : چی دیدید ؟

یولیا گفت : رد پای گرگ !

– کی دید ؟

– اول اسپریدیون دیدش ، بعدش کاتارینا ، بعد من و بعدش هم

نیکولای !

نیکولای گفت : من پیش از تو دیدمش !
 دهدار گفت : شما رد پای خر گوش دیدین !
 یولیا گفت : نه ، بزرگتر بود ، اثر پنجه‌هاش سوراخ بزرگی رو
 زمین کنده بود ، درست مثل یه سیب !
 - ردها چه جوری بود نیکولای ؟
 - همانطور که یولیا گفت ، مثل یه سیب ، با پنجه‌هاش !
 دهدار گفت : چرنده ، گرگاتو سیبری ان ، حالا میخوایم غذا
 بخوریم .

قبل از درو شدن آخرین مزرعه برف بارید . شخم در زمینهای
 یخ زده با کندی مواجه بود . اسیرها کنار صاحبخانه‌هاشان می‌نشستند و
 بفکر فرو میرفتند . بچه‌ها مدرسه بودند . دهدار و زنش کنار میز نشسته
 بودند . اسیر جلو پنجره ایستاده بود و به مزرعه نگاه میکرد . برف‌هادر
 هوا پیچ میخوردند و به زمین می‌آمدند .
 دهدار گفت :

- آگه همینطوری سرد بمونه ، فردا شرابارو تقطیر می‌کنیم ،

توچی میگی ما کسیم ؟

- چرا نکنید !

دهدار گفت : بسیار خوب ، فردا کارشو میکنیم !

زن گفت : من شراب نمی‌خوام !

دهدار گفت : تو نبایدم شراب بخوری ، به من و ما کسیم شراب

خوب می‌چسبه !

جلو پنجره ، روی تپه در میان کولاک و برف ، ناگهان حیوانی
 قدراست کرد ، يك حيوان لاغر و دراز با سری بزرگ و چشمانی مورب
 درست شبیه يك سگ ، گرچه سگ نبود .

آنجارو !

درصدای اسیر به حدی تعجب و ترس و وحشت بود ، که دهدار
وزنش ، بلافاصله جلو پنجره آمدند و دیدند که حیوان برگشت و میان
برف و کولاک پنهان شد .

دهدار گفت : بله ... این يك گر گه ، اینطور بنظر میاد، بچه ها
حق داشتن !

زن فریاد کرد : بچه ها تو را هن !

دهدار گفت : گر گ اینجاس ، بچه ها اونجان !

اما این قانع کننده نبود !

اسیر گفت : شما که تفنگ دارین، چرا نمیریم بیرون ؟
- تفنگ من !

زن گفت : اونکه پر نیس !

- گاو بی شاخ و دم !

این فحش عامیانه را دهدار داد .

زن گفت : یه گر گ هر گز تنها نمیاد .

دهدار گفت : من فشنگ ندارم ما کسیم ! در شهر بمن فشنگ
ندادن، نه در انبار و نه هم در اردو ؛ من نمی خواستم شما اسیرا اینو
بدونین !

- پس تبر و داس و چماق بر میداریم !

- تو گر گارو نمی شناسی ، ما کسیم ، اما اگه بخوای می تونی
بیای .

دهدار، يك داس و يك تبر از انبار ابزار آورد . آنها راهی را که
بجانب مشرق میرفت ، پیش گرفتند . به جاهای مرتفع تر که رسیدند ،
متوجه شدند پالتو پوشیده اند . تبر و داس را در مقابل تهیگاهشان

آماده نگهداشته بودند .

کلاغها در دسته‌های فشرده: کاملاً نزدیک زمین در میان برف و کولاک پرواز می‌کردند. از بالا سرمردها که می‌گذشتند؛ می‌ترسیدند، اما هیچ صدا نمی‌کردند. دهدار به سختی نفس می‌کشید. برفها به ریش و سبیل او بند میشدند. پیرمرد .

دهدار گفت: بچه‌ها خیلی وقته باید اینجا می‌بودن .
باز هم به راه رفتن ادامه دادند. همه جاسکوت بود . تنها صدای ریزش برف بگوش میرسید .

صدای بچه‌ها از آن دور دستها شنیده میشد .

دهدار فریاد زد : یولیا ، نیکولای !

اسیر فریاد زد : یولیا ، نیکولای !

بعد بچه‌ها فریاد کردند.

دهدار و اسیر تند کردند . بچه‌ها هم تند کردند .

مثل يك دسته مرغ که سگی در میانشان پارس کرده باشد، بچه‌ها در اطراف مردها جست و خیز می‌کردند ؛ یولیا ، نیکولای ، کاتارینا ، لودمیللا ، سینا، اشتپان ، الکساندر ، ایوان، نیکیتا ، واسپریدیون؛ ده‌تا بچه ، با کلاه پوستی و ژاکت پنبه‌ئی. در حالیکه بسته کتابهاشان در دستهای یخ‌زده‌شان بود .

همه ، همصدا از گر گهای جنگل واز چوبهای شکسته واز سرو

صدا واز توری از ردها - در برفهای تازه باریده - حرف میزدند .

درست هنگامی که، دهبان و اسیر و بچه‌ها در راه ایستاده بودند

و حرف میزدند، گر گها رسیدند. ابتدا چشمهاشان که در مقابل انبوه برف،

نور خفه و حالت خطرناکی داشت ، بنظر می رسید . سرهاشانرا بالا

نگهداشته بودند . گوشه‌اشان یخ‌زده بود . و تاج سیخ‌شده‌ی یالهاشان، روی گردن برآمده‌شان بود، موهای بدن و دم پرپشتشان سمتی رنگ بنظر می‌آمد. آنها از حوالی انتهای جنگل و از کنار مزارع، بطرف قسمتهای شمالی کشیده شده بودند .

بچه‌ها به لکنت زبان افتادند. و خودشانرا درپناه مرده‌ها کشیدند، دهدار تبر را بلند کرد. اسیر داس را بلند کرد. پوست سرهاشان کشیده شده بود و فکرشان دیگر کار نمی‌کرد .

گر گها در يك انبوه لال و مواج، در امتداد جاده می‌دویدند . مطمئناً به دنبال هردسته، دسته‌ی دیگری بود. گله‌هائی غیر قابل تخمین؛ صد گله، هزار گله، در انبوهی از کولاک و برف . بعضی از آنها بحدی نزدیک می‌شدند که می‌شد دنده‌هاشانرا هم دید. استخوانها و ماهیچه‌ها وزردپی‌هاشان که زیر پوست بیمار گونه‌شان بود و همچنین زبان سرخ رنگشان که دراز جلو پوزه‌شان آویخته بود، بخوبی دیده میشد. اگر داد و فریاد راه می‌انداختند ، یا پارس می‌کردند، هرگز به اندازه‌ی این شبیح ساکت و گذرنده و وحشی ترسناك نمی‌بود . گرسنگی راه‌شان میبرد . گرسنگی ، حتی چشم‌شانرا از طعمه‌های کنار راه هم بسته بود. بدین‌شکل به شهرهای دشمن لشکر کشی می‌شود؛ از میان دیواری از سکوت حقیر و نفرت‌انگیز . آدمها، خودشانرا از دید آنها پنهان می‌کردند. چراغ‌را خاموش کرده بودند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. چشم‌هاشانرا بسته بودند و فکر میکردند صدای تپش قلبشان، از دیوار هم می‌گذرد و در خارج هم قابل شنیدن است؛ صدای گلوله‌مانندی که در برخورد بادر می‌شکست و بی‌هدفانه اتاق‌تاریك را به آتش می‌کشید. تاریکی شدت میافت اما قشون گر گها را پایانی نبود . چه تعداد گر گ خواهد گذشت و چقدر طول خواهد کشید ؟ ساعتها ، تمام گر گهای

سیری !

سرانجام آخرین گرگها رسیدند. آنها پشت سرقشون یورتمه
میرفتند . اغلب به علت بیماری ولاغری ویا بچه بودنشان بزحمت پنجه
های باریکشانرا ، بلند میکردند .

شب ، دهدار و اسیر و بچههارا احاطه کرده بود . مدتها آنها
جرأت نکرده بودند ، حرکتی بکنند یا حرفی بزنند. دهدار اولین نفری
بود که به حرف آمد. او گفت :

گرگها باز گشتن، اونا بوی صلح شنیدن !



□ فرانتس کافکا

Franz Kafka

کافکا در سال ۱۸۸۳ در پراگ بدنیا آمد .
مدتی به تحصیل الهیات مشغول بود . بعدها در برلین
زندگی میکرد . نوشته‌های او تأثیر زیادی بر ادبیات
زنده‌ی جهان داشته است .
کافکا به سال ۱۹۲۴ در يك آسایشگاه دیده
از جهان فرو بست .

همسایه

تمام مسئولیت تجارتخانه بعهده‌ی من است . دو دختر خانم با
ماشینهای تحریر و دفتر و دستکهای تجارتي در اتاق جلو ، و در اتاق
من . يك ميز تحریر ، قفسه ، صندوق ، ميز کنفرانس ، صندلی ی

راحتی و تلفن .

تمام دم و دستگاه کار من همینها هستند ، خیلی راحت برای نظارت کردن ، و خیلی آسان برای اداره کردن . و من کاملاً جوانم . کارها نیز برای من انجام می پذیرد . من شکایتی ندارم ، من شکایتی ندارم .

در سال نو ، مرد جوانی ، اتاق خالی ی پهلویی را که من بدبختانه مدتها در اجاره کردنش تردید کرده بودم ، با دو اتاق دیگر و آشپزخانه ، بی معطلی اجاره کرده است ؛ از اتاق جلویی و آن دیگری می توانستم استفاده کنم ؛ دختر خانمها گاهی کارشان زیاد میشود . اما آشپزخانه چه بدرد من میخورد؟

همین فکر کوچک باعث شد که اتاقها را از دست دادم . حالا این جوانك آنجا می نشیند اسمش «هاراس» است . راستی او آنجا چه میکند ؟ من نمیدانم .

روی در نوشته است «دفتر هاراس»

تحقیق که میکردم بمن اطلاع داده شد که شغلش ، شبیه کار من است . نمیشود گفت که او اعتبار ندارد ؛ آخر تجارتخانه ی يك چنین جوان قابل پیشرفتی ، شاید از آینده ای هم برخوردار گردد . با وجود این نمیشود روی اعتبارش ، حساب کرد . زیرا در حال حاضر ، ظواهر امر از دارائی و تمکنی خبر نمیدهد . از بقیه ی اطلاعات موجود هم چیزی دستگیر آدم نمیشود .

گاهی روی پله ها با «هاراس» برخورد میکنم . گویا همیشه عجله دارد . مانند شبی از کنار من رد می شود . هنوز کاملاً او را ندیده ام . کلید را قبلاً در دستش آماده دارد . در يك لحظه در را باز میکند . و مانند دم يك راسو به درون می لغزد . و من دوباره جلو پلاك « دفتر

هاراس» که بارها آنرا بعنوان يك چيز با ارزش خوانده‌ام ، خشمم
میزند .

تلفن من به دیواری که اتاق مرا از همسایه‌ام جدا میکند، نصب
شده است؛ دیوارهای نازکی که درستکاری مرد فعال را برملا میکنند،
اما نادرستی او را پنهان میدارند . ضمناً من فقط از نظر شوخی به این
امر اشاره میکنم .

تلفن که به دیوار آویخته‌است، میشود همه‌چیز رادر اتاق پهلویی
شنید .

من این عادت را ترك کرده‌ام که هنگام مکالمه ، اسم مشتریها را
ذکر کنم .

این هم از آن نوع حيله گری‌ای که به فطرت آدمی بستگی داشته
باشد ، نیست . باوجود این اصطلاحات اجتناب ناپذیر مکالمه ، باعث
میشود که مشتری شناخته‌شود. گاهی گوشی را که به گوش دارم، چرخ می
میزنم و از زور ناراحتی بانوک پا روی دستگاه تلفن ضربه وارد می‌آورم.
باوجود این نمی‌توانم از برملا شدن مطالب محرمانه، جلوگیری کنم.
صدایم می‌لرزد . و به این ترتیب تمام تصمیمات تجاری من ، غیر قابل
اعتماد می‌شود .

گرچه بیش از حد سواس نشان میدهم. اما باید فهمید که «هاراس»
چه میکند، موقعی که من مشغول تلفن کردنم ؟

این را هم بگویم که «هاراس» تلفن ندارد. او از تلفن من استفاده
میکند؛ کاناپه را کنار دیوار می‌کشد و گوش میدهد . و من باید در مقابل،
وقتی تلفن زنگ می‌زند، به جانب آن بدم ، سفارشات مشتریها را تحویل
بگیرم ، تصمیمات مهمی اتخاذ کنم و مفصل به قانع کردن مشتری
پردازم .

درحالیکه تمام بی ارادگی و تردید من، بوسیله دیواربه‌هاراس
گزارش میشود .

شاید او تا پایان مکالمه هم منتظر نماند؛ بلکه بمجرد شروع
مکالمه - وقتی موضوع را فهمید - بنا به عادتش، با سرعت بشهر برود،
و حتی قبل از آنکه گوشی را سرجایش بگذارم ، علیه من اقدام کند .

□ لولیز رینزر

Luise Rinser

رینزر در سال ۱۹۱۱ بدنیا آمد . از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۵ را به اتهام خیانت بوطن در زندان گذراند. در ۱۹۵۳ ازدواج کرد . و در مونیخ ساکن گردید . اغلب قصه‌ی کوتاه می نویسد ، به رمان نیز پرداخته است .

گر به سرخ

من باید همیشه به این گربه‌ی قرمز و شیطان فکر کنم . اینرا هم نمیدانم کاری که کرده‌ام صحیح بوده یا خیر . جریان این است که: من اغلب در باغمان روی تلی از سنگ که روزگاری نیمه بزرگی از ساختمان خانه‌ی ما را تشکیل میداد ، می‌نشستم . در قسمت کوچکتر هم

که هنوز بجاست، من و مادر و برادر و خواهرم - پتر و لنی - زندگی میکنیم .

در اطراف ، از همه جا ، علف و گزنه و سبزه‌های مختلف روئیده بود . من روی سنگها نشسته بودم و تکه نانی که سخت هم بیات بود ، بدست داشتم . آنطور که مادرم میگفت : نان بیات از تازه‌اش سالمتر است !

راستش ، او فکر میکرد ، نان مانده را بیشتر باید جوید و در نتیجه با مقدار کمتری می شود سیر شد . که البته این را من قبول نداشتم .

تکه نان که از دستم افتاد ، خم شدم ، ولی در همانحال ، يك پنجه‌ی سرخ رنگ از میان گزنه‌ها بیرون آمد و نان را قاپزد. طوری هم زود غیبش زد که حیرت کردم . لای گزنه‌ها گربه‌ای را دیدم که چسباته زده بود و مثل روباه قرمز بود و خیلی هم لاغر .

راستش دوست نداشتم ببینمش . اصلاً طردش کرده بودم. با وجود این ناچار میشدم ببینمش . سنگی به او زدم و گفتم : بدجنس لعنتی !

اصلاً فرار نمیکرد. فقط چند بار فریاد کشید ؛ درست مثل بچه‌ی آدم . از سنگ زدن به او ناراحت میشدم .

محاصره‌اش هم که میکردم، از میان گزنه‌ها بیرون نمی‌آمد . تند تند نفس میکشید و من خوب میدیدم که پوست قرمز روی شکمش، بالا و پائین میرفت، باچشمان سبزش مدام مرا می‌پائید .

بالاخره ازش پرسیدم : تو واقعاً چی میخوای ؟

گرچه این کار احمقانه‌ای بود: آخر آدم نبود که حرف زدن سرش بشود . سرانجام بحدی از دست خودم و او عصبانی شدم که

دیگر تحمل دیدنش رانداشتم. ناچار آخرین لقمه‌ی نانم را که تکه‌ی بزرگی هم بود، انداختم پیشش و خشمگین از آنجا رفتم. در باغچه پترونی داشتند لوبیا درو میکردند. لوبیا سبزه‌ها را می‌چپاندند تو دهانشان و قرچ قرچ می‌جویدند. لنی آهسته از من پرسید:

– یه تیکه نون نداری؟

– نه، نونی هم که تو گرفتی به اندازه‌ی مال من بود! تو فقط نه سالته، من سیزده سالمه، بزرگا بیشتر میخورن! لنی گفت: بله، پس هیچی! پتر گفت: آخه اونونشو داده به گربه! پرسیدم: به گربه چرا؟

لنی گفت: آخ... یه گربه اومد اینجا، قرمز بود مثل یه روباه عجیب لاغر بود: نونم رو که می‌خواستم بخورم، بمن زل زده بود! با عصبانیت گفتم: احمق، اینجا چیزی گیر خودمون نمیاد بخوریم.

او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت؛ و به پتر نگاه کرد. پتر سرخ شد. و من فهمیدم که او هم نانمش را جلو گربه انداخته است. کفرم درآمده بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه بیرون بروم. به خیابان که رسیدم، اتومبیل آمریکائی بزرگی دیدم که متوقف بود. بگمانم يك بيوك بود. راننده نشانی شهرداری را از من می‌خواست؛ به انگلیسی می‌پرسید. فقط کمی انگلیسی می‌دانستم گفتم:

The next Street And Then Left and Then...

کلمه‌ی «مستقیم» را به انگلیسی نمی‌دانستم، ناچار بادست

اشاره کردم . او هم سر در آورد .

and behind The church is The marketPlace
With The Rethaus,

فکر میکنم يك آمریکائی خیلی خوبی بود . خانمی که در اتومبیل نشسته بود، دوتیکه نان سفید داد بمن . لای نان را که باز کردم، توش کالباس بود . و چقدر هم گنده .

فوراً دویدم طرف خانه . وارد آشپزخانه که شدم کوچلوها فوراً چیزی را زیر نیمکت پنهان کردند . با وجود این دیدمش . همان گربه قرمزه بود. کمی شیرهم ریخته بود روی زمین . همه چیز را فهمیدم . فریاد زدم که: شما هادیو و نه اید! ما خودمون روزانه فقط نیم لیتر شیر داریم، اونم برای چهار نفر !

و گربه را از زیر نیمکت بیرون کشیدم . و از پنجره انداختمش پایین . کوچلوها صداشان در نیامد . نان سفید آمریکائی را چهار قسمت کردم. سهم مادر را گذاشتم توی قفسه‌ی آشپزخانه . آنها در حالیکه بیم زده نگاه می کردند : پرسیدند: اینو از کجا داری ؟
جواب دادم : دزدیدمش !

در این وقت کامیون ذغالی داشت میگذشت ، و گاه گذاری تکه ذغالی از آن پائین میافتاد . رفتم بیرون که ببینم چیزی آن حدود افتاده است یا نه .

گربه قرمزه کنار باغچه نشسته بود و مرا می پائید . بالگزدمش و غریدم که : گم شو!

ولی او فرار نمی کرد . فقط دهنش را باز کرد و گفت : میو!
مثل گربه های دیگر فریاد نمی کرد. همین «میو» را هم با سادگی گفت. نمی توانم بیانش کنم . با چشمهای سبزش بمن خیره شده بود .

از زور خشم تکه‌ای از نان سفید آمریکائی‌ام را انداختم پیش‌اش بعدش هم پشیمان شدم .

به خیابان که رسیدم دو مرد گنده را دیدم که ذغال حمل می‌کردند . آنها سطلی بدست داشتند که پرذغال بود . باسادگی ردشدم . فکر می‌کردم اگر گربه نبود تمام نان سفید آمریکائی مال من بود . و ما می‌توانستیم با آن یک‌شام حسابی داشته باشیم . چه چیزهای قشنگی هم بودند .

بعد به یک گاری پر از سیب‌زمینی رسیدم . به سیب‌زمینی‌ها تنه‌زدم . اول چند تائی افتاد روی زمین ، و باز چند تای دیگر . سیب‌زمینی‌ها را توی جیب و کلاهم پنهان کردم . گاریچی متوجه شد . نگاهم که کرد گفتم : سیب‌زمینی‌ها تون ازدست رفت !

و بلافاصله راهی‌ی خانه شدم . مادر تنها در خانه بود . گربه قرمز هم تو بغلش بود . گفتم :

لعنت بر شیطان ، این لعنتی دوباره اینجاس !؟

مادر گفت : مزخرف نگو ! این یه گربه‌ی بی‌صاحبه، کی میدونه چن‌وقته چیزی نخورده ؟ نگاش کن چقد لاغره !
گفتم : ماهم لاغریم !

مادر خیره‌خیره نگاهم کرد و گفت : من یه تیکه از نون سفید خودم رو بهش دادم !

و من به روزی خودمان فکر می‌کردم و به شیرها و به نان سفید آمریکائی‌ام حرفی نمی‌زدم .

بعدش سیب‌زمینی‌ها را پختم و مادر چه خوشحال بود . او حتی پرسید که سیب‌زمینی‌ها را از کجا آورده‌ام . گرچه فکر می‌کنم جای پرسیدن داشت ؛ بعد قهوه‌اش را نوشید .

همه دیدند که سرخ لعنتی شیرش را که خورد ، خودش را از پنجره بیرون انداخت. من بلافاصله دریچه را بستم و نفس راحتی کشیدم . روز بعد ساعت شش برای سبزی کاری از خانه خارج شدم ، ساعت هشت که برگشتم کوچلوها نشسته بودند و صبحانه میخوردند . گربه قرمزه هم در وسط روی صندلی چمباتمه زده بود . و از نعلبکی لنی نان تریب میخورد . چند دقیقه بعد مادر به خانه آمد ؛ اواز ساعت پنج رفته بود قصابی . گربه بلافاصله پرید جلوش . مادر تصور میکرد ، من شعور این را نداشته ام که يك تکه کالباس جلوش بیندازم ؛ آخر مادر هم باید فکر میکرد که این يك کالباس استثنائی بود که اندکی هم به خاکستری میزد و مادوست داشتیم که خودمان لای نان بگذاریمش . قاعدتاً مادر این را باید درك میکرد .

وقتی برخشتم غلبه کردم کلامم را برداشتم و خارج شدم . دو چرخه کهنه ام را از زیرزمین در آوردم و در شهر به حرکت پرداختم . آنجا بر که ای بود که ماهی فراوان داشت . قلاب نداشتم . يك تکه چوب را که دو ميخ نوک تیز به سرش بسته بودم به بدن ماهیها فرو میکردم . واغلب موفق بودم . این بار هم هنوز ساعت ده نشده بود که دو ماهی قشنگ که برای يك شام کافی بودند به چنك آوردم . هرچه زودتر خودم را به خانه رساندم . ماهیها را روی میز آشپزخانه گذاشتم و بلافاصله وارد زیرزمین شدم که بمادر خبر بدهم . آنروز روز شستشوی مادر بود . وقتی بالا آمد ، فقط ماهی کوچکی به جا بود . شیطان قرمزه هم نشسته بود جلوی پنجره و داشت آخرین لقمه اش را میخورد .

حسابی از کوره در رفتم . يك تکه چوب انداختم طرّفش که اصابت کرد و از پنجره انداختش پائین . صدای افتادنش درست مثل افتادن يك کیسه بود .

گفتم: خوب دیگه بس شه !

مادر سیلی می محکمی به گوشم زد. سیزده سالم بود. مسلم پنج سال میشد کتک نخورده بودم . از زور خشم رنگ مادر پریده بود. هیچ کاری نمی توانستم بکنم؛ جز اینکه بزnm به چاك .

نهار سالاد ماهی داشتیم ؛ که بجای ماهی پر بود از سیب زمینی. بهر حال از شر گربه راحت بودیم. گرچه کسی باور نداشت که بهتر همین بود . کوچلوها هر روز اطراف باغ میدویدند و مدام گربه را صدا میکردند. عصرها هم مادر يك پیاله شیر جلو در میگذاشت و در همان حال نگاه پر سرزنش اش را بمن میدوخت. سرانجام من هم به جستجوی گربه پرداختم. گرچه ممکن بود بطریقی جائی افتاده و مرده باشد.

با وجود این بعد از سه روز پیدایش شد. می لنگید. زانوی جلوش از چوبی که من زده بودم زخمی شده بود . مادر زخمش را بست و چیزی برای خوردن جلوش گذاشت . از آن بعهده روز میآمد . اصلا اتفاق نمی افتاد که این حیوان سرخ سر سفره مان نباشد .

از ماه ها کسی نمی توانست علیه او توطئه کند . به زحمت میشد چیزی خورد که او همینطور ننشیند و به یکی چشم ندوزد .

گرچه از این وضع ناراحت بودم؛ ولی سرانجام من هم مثل بقیه هر چه که میخواست به او میدادم . و او همینطور چاق میشد. فکر می کنم گربه ی خوبی هم بود .

زمستان ۴۶ و بعد زمستان ۴۷ (۱) رسید. ما بزحمت شکم خود را سیر میکردیم . هفته ها میگذشت يك گرم گوشت در بساط نبود . تنها چیزی که بود سیب زمینی یخ زده بود. لباسها به تن مان زار میزد. یکروز لنی از زور گرسنگی يك تکه نان از نانوائی دزدیده بود . این را فقط من میدانستم .

اوایل فوریه بود که به مادر گفتم : حالا دیگه حیوونو میکشیم !
 خیره خیره بمن نگاه کرد و پرسید : چرا حیوونو؟!
 بی تفاوت گفتم : خوب نگهش دار!
 اما میدانستم که چه پیش خواهد آمد. کفرشان از دستم در آمده بود .

– چی؟! گربه مون؟ خجالت نمی کشی ؟
 گفتم : نه چرا خجالت بکشم؟ ما اونو از غذای خودمون چاق میکنیم ، حالا هم که درست شده مثل یه خوک ، جوون هم که هست ،
 خب پس چی دیگه ؟
 لنی زد زیر گریه و پتر از زیر میز بمن لگد زد و مادر گفت :
 پس تو سنگدل و بی رحمی!، اینو نمی دونستم !
 گربه قرمز نزدیک اجاق نشسته و خوابیده بود. درست از چاقی
 گرد شده بود . بحدی تنبل بود که زورش میآمد برای شکار حتی
 بیرون برود .

ماه آوریل بود که سیب زمینی هم دیگر نداشتیم . نمی دانستیم
 چه باید بخوریم . یکروز حسابی از کوره در رفتم . تصمیم ام را گرفتم .
 کیسه ی خالی سیب زمینی و صندوقچه ی خالی ی نان را نشان دادم
 و گفتم : خوب گوش کن ! مادیکه چیزی نداریم ، اینو نمی فهمی ؟
 برو گم شو ! تو که می بینی هیچی نداریم !
 با وجود این چندبار چشم هایش را باز و بسته کرد و پیچید
 طرف اجاق .

از زور خشم آتش گرفته بودم و به میز آشپزخانه مشت میزدم .
 اما او ککش هم نمی گزید . سرانجام بستمش و گذاشتمش زیر بغلم .
 بیرون کمی تاریک بود . کوچلو ها همراه مادر رفته بودند به

جستجوی ذغال (در راههای اطراف) حیوان قرمز بهادی تنبل بود که گذاشت بی در دسر ، بیرونش ببرم . بطرف رودخانه میرفتم که بمردی برخورددم .

پرسید : گربه رو میفروشی ؟

با خوشحالی گفتم : بله .

اما او فقط خندید و راهش را کشید و رفت .

سرانجام به رودخانه رسیدم . ، یخبندان بود . هوا سرد بود و مه آلود . گربه خودش را بمن چسبانده بود . نوازشش کردم و با او شروع کردم به حرف زدن . می گفتم :

من دیگه نمی تونم ببینم ، همیشه خواهر برادرم گشنگی بخورن و تو چاق باشی ..

و فریاد زدم که : من اینو نمی تونم تحمل کنم .

بعد پاهایش را گرفتم و محکم کوبیدمش به تنه یك درخت . اما او فقط غرید . هنوز زنده بود . از تکه یخی هم که به او زدم تنها سرش سوراخ شد و از محل زخم خون زد بیرون همه جا روی برفهارا لکه های خون گرفته بود . مثل یك بچه فریاد می کشید . فکر کردم و لش کنم ؛ اما حالا دیگر باید کارش را تمام میکردم . وقتی باتکه های یخ میزدمش ، صدائی ایجاد میشد که نمی شد فهمید از یخ ها است یا از شکستن استخوانهایش . باوجود این نمی مرد . می گویند گربه هفت جان دارد ، ولی او بیشتر داشت . باهر ضربه فریاد او نیز بیشتر میشد بالاخره صدای من هم در آمد . باهمه ی آن هوای سرد از زور عرق خیس شده بودم .

سرانجام مرد . به رودخانه اش انداختم و دستهایم را بابر فها پاك کردم . دوباره که نگاهش کردم آن دورها زیر تکه های یخ شناور بود .

بالاخره تومه ناپدید شد .

سرما میخوردم ولی نمی خواستم به خانه بروم . مدتی اطراف شهر پرسه زدم . سرانجام به خانه آمدم .

مادر پرسید : چی شدی ؟ چقدر یخ کردی ، اون خونای روی بلوزت چی یه ؟

گفتم : خون دماغ شدم !

نگاهم نکرد . فقط رفت جلو اجاق که بافل فل چیزی برای خون دماغم درست کند .

ناگهان حالم بد شد . باید بیرون میرفتم . اما رفتم طرف رختخواب .

کمی بعد مادر آمد و خونسرد و آرام گفت : من به توحق میدم ، باین موضوع فکر نکن !

بعد از آن اغلب نیمه های شب ، صدای گریه ی پترولنی را می شنیدم .

اکنون نیز نمی دانم که کشتن گربه کاردرستی بوده است یا نه ؟ درست که او مثل يك حيوان چیز میخورد ، ولی باوجود این خیلی کم .

□ هاینریش - بل

Heinrich Boll

بل به سال ۱۹۱۷ در کلن زاده شد . از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۵ را به نظامی گری گذراند . در جنگ زخمی شد . از سال ۱۹۵۱ بعنوان نویسنده‌ی آزاد در وطنش زندگی میکند . اغلب قصه‌هایش ، سرنوشت شوم انسانهای جنگ زده را نشان میدهند . بل ، برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل نیز بوده است .

نشمده دلبر

شکسته بندی پایم که انجام شد، استخدام کردند . در محل کار، امکان نشستیم نیز فراهم بود . باید مردمی را که از روی پل نوساز عبور میکردند ، می‌شمردم .

آنها از اینکه می توانستند لیاقت و کاردانی شانرا ، بوسیله ی اعداد ثابت کنند ، خوشحال بودند . حتی از يك جفت عدد احمقانه و پوچ سرمست میشدند .

لازم بود سرتاسر روز دهان لال من مثل آونگ ساعت می جنبید ، تا رقم روی رقم اضافه میگردید و من می توانستم غروبها ، پیروزی يك عدد را به آنها هدیه کنم . نتیجه ی کارم را که میدیدند از شادی به هیجان میآمدند .

هرچه ارقام بزرگتر بودند ، خوشحالی آنها نیز افزون میشد . و این خود موجبی بود که شبها باخیال آسوده استراحت کنند ، هرچه بود روزانه هزاران نفر از پل نوساز گذشته بودند .

اما این ارقام درست نبود . و من از این بابت بسیار متأسف بودم . من آدم قابل اعتمادی نبودم . گرچه این امر وجدانم را ناراحت داشت . ، اما گاهی ته دل خنده ام میگرفت . گاه میشد که شمردن يك نفر از قلم می افتاد . و من بمجردی که احساس همدردی میکردم ، يك عدد جفت به آنها می بخشیدم . خوشبختی شان دردست من بود . واقعی که ناراحت بودم ، یاسیگار نداشتم ، میانگین تقریبی را ثبت میکردم ، شاید هم کمتر از میانگین .

گاهی که قلبم به تپش میافتاد یا زمانی که سر کیف بودم ، سخاوت و بزرگواری ام را در يك عدد پنج رقمی میریختم . آری آنها خوشبخت بودند . هر بار نتیجه ی کار را از دستم می قاپیدند و در حالیکه چشمهاشان از شادی برق میزد ، دستی به شانهم می زدند و شروع میکردند به ضرب و تقسیم کردن و درصد گرفتن . من از علت این کار سر در نمیآوردم . ، حساب میکردند که روزانه در هر دقیقه چند نفر میگذرند و در ده سال آینده چند نفر عبور خواهند کرد ؟

آنها زمان مستقبل را دوست داشتند . اهمیت به آینده جزو تخصص شان بود .

اما من متأسف بودم که همه‌ی این حسابها غلط بود .

وقتی کوچلوی عزیزم روزانه دوبار از پل میگذشت ، قلبم از حرکت باز می ماند . ضربان قلب خستگی ناپذیر من تاهنگامی که او می پیچید و در جمعیت ناپدید میشد ، متوقف میگردید . و ناچار همه‌ی آنهایی که در این لحظات عبور میکردند ، مورد اغماض قرار می گرفتند . هرگز اجازه نمیدادم که این دقایق از من گرفته شود . این دو دقیقه فقط مال من بود .

هنگامی هم که او از بستنی فروشی‌ی محل کارش برمی گشت (در این جریان متوجه شده بودم که در بستنی فروشی کار میکند) وقتی مقابل محلی قرار میگرفت که دهان لال من حرکت میکرد و عدد می شمرد ، قلبم از حرکت می ماند . و تنها وقتی دوباره قادر بشمردن بودم که او دیگر دیده نمیشد . همه‌ی آنهایی که شانس اینرا داشتند که در این دقایق از جلو چشمان کور من عبور کنند ، به ابدیت این آمار منتقل نمیشدند . ذوات پوچ سایه‌های زنان و مردان ، به مستقبل این آمار منتقل نمی گردیدند .

من واقعاً دوستش میداشتم ، اما او از این امر بو نبوده بود . اصلاً همان بهتر که نمیدانست . نمی خواستم بفهمد که چه وحشتناک تمام این حسابها را بهم میریزد . میخواستم کاملاً بی گناه باشد و باموهای خرمائی و بلند و پاهای زیبا و خوش تراشش ، در بستنی فروشی راه برود و انعام بگیرد . دوستش میداشتم . ، این کاملاً روشن بود .

به تازگی کارم را کنترل کردند . همکارم که در آنطرف پل کار میکرد و وظیفه اش شمردن اتومبیلها بود ، بموقع خبردارم کرد . فوراً

دست و پای خودم را جمع کردم و مثل برق مشغول شمردن شدم .
يك كيلومتر شمار هم دقیق‌تر از من کار نمی‌کرد .

سرآمار گر که شخصاً نیز مشغول شمردن شده بود ، نتیجه‌ی
یکساعته‌ی کار مرا ، باتعدادی که خودش شمرده بود ، مقایسه کرد .
تنها یکنفر کمتر از او شمرده بودم .، دلبر عزیز من در این فاصله از روی
پل گذشته بود . هرگز راضی نبودم فرشته‌ی قشنگ من به آینده منتقل
شود . دلبر كوچك و زیبای من نباید ضرب میشد .، او نباید تقسیم
می‌گردید و صد برابر میشد . دلم خون بود اگر بدون تماشای او مشغول
شمردن می‌بودم .

من از همکارم که بموقع خبردارم کرد بسیار ممنون شدم . هرچه
بود این امر به زندگی من بستگی داشت .
سرآمار گر، دستی به شانه‌ام زد و گفت : شما بسیار امین و قابل
اعتمادید !

معتقد بود که ، جاانداختن یکنفر در ساعت چندان مهم نیست .
می‌گفت : ما همینطوری يك دهمی را به مجموع اضافه خواهیم کرد .
و علاوه کرد که : من پیشنهاد میکنم شما را به محل عبور گاریها منتقل
کنند !

گاریها عالی بودند . این يك شانس استثنائی بود . حد اکثر
بیست و پنج گاری روزانه از پل می‌گذشتند .
با این ترتیب می‌توانستم ، همینطوری پیش خودم ، بعد از هر
نیم ساعت يك نمره علاوه کنم . عالی بود .

گاریهایی نظیر بودند . با این وضع فرصتی می‌یافتم ، که به گردش

بروم و برای دیدار او ، سری هم به بستنی فروشی بز نم . و باز فرصت داشتم که گاه گذاری او را تانزدیک خانه اش نیز ، بدرقه کنم . ، آری او را ، نشمرده دلبرم را .



□ پاول ارنست

Paul Ernst

پاول ارنست فرزند يك سرکارگر معدن بود .
او به سال ۱۸۶۶ زاده شد . در رشته‌ی الهیات تحصیل
کرد . از او چند قصه‌ی کوتاه و رمان یادگار مانده
است . نمایشنامه نیز نوشته است .
پاول ارنست منتقد مسائل فرهنگی بود . در سال ۱۹۴۳
دیده از جهان بست .

يك مادرکش

من دريك مراسم اعدام حضور داشتم . ما ، در حیات زندان که
از چهار جهت بادیوارهایی از آجر قرمز ، احاطه شده بود ، جمع شده
بودیم . پنجره های مشبك و كوچك سلولها كاملا نزديك سقف ،
تعبیه شده بود ، تادیدن فضای آزاد برای زندانیان ، امکان پذیر نباشد .

در اثر وجود این پنجره‌ها ، دیوارها ، بوی مرگ گرفته بود و باز بدتر از این هنگامی میبود که همین پنجره ها هم وجود نداشت. وسیله‌ی اعدام ، برای جلاد در گوشه‌ی حیاط آماده شده بود . جلاد و دو دستیارش آن بالا ایستاده بودند و انتظار می کشیدند .

ما پنج نفر پائین بودیم . ' دو قاضی ، يك کارآموز جوان و من - بعنوان دادستان - و رئیس زندان . یکی دیگر از قضات ، اطلاع داده بود که بیمار است .

ما ، در طرف مقابل در گوشه‌ی حیاط ایستاده بودیم . هوا سرد بود . گرچه از برف خبری نبود اما بعضی جاها پوسته‌های یخ روی سنگها را پوشانده بود . زمین حیاط که از همه طرف شیب‌دار بود ، در وسط به سنگ مخصوصی منتهی میشد که سوراخ گردی روی آن تعبیه شده بود و آب باران بداخل سوراخ فرو میرفت . بنظرم رسید ، هنگامی هم که خون از گیوتین به پائین جریان می‌یابد از این سوراخ فرو میرود . چیزی نمانده بود که از این فکر بچه گانه خنده‌ام بگیرد. اما یادم آمد که انسانی باید اعدام شود.

در باز شد و محکوم در حالیکه پیراهن بدون یقه‌ای بتن داشت ، به حیاط قدم گذاشت پشت گردن و ریشش را تراشیده بودند و به دستهایش از پشت دستبند زده بودند .

کنار او مراقبی بالباس مخصوص و در طرف دیگرش ، کشیش زندان - که بلند بلند دعا میخواند - در حرکت بودند .

متهم در حالیکه بی تفاوت بمانگریست ، با اشاره‌ی سر سلام کرد . دعا برای يك لحظه قطع شد و ما بانا راحتی کلاه‌مانرا برداشتیم .

بیش از همه حالت مضحك این سلام متهم - که کسی انتظار آنرا نداشت - بر من اثر کرد . احساس کردم که کشیش ، دعا را کاملاً غیر ارادی

ادا میکند . در این میان پشت گردن تراشیده‌ی محکوم توجهم را جلب کرد . متهم با قدمهای سریع و بلندش طوری بطرف محل اعدام حرکت میکرد ، که مراقبینش ، تقریباً مجبور میشدند بدوند . ناگهان جلوپله‌ها ایستاد . مراقبینش از پشت سر رسیدند و او را گرفتند .

من رأی امضاء شده‌ی دادگاه‌را از جیبم بیرون آوردم و به جلاد چشمك زدم .

جلاد که به چشمك من پاسخ داد ، محکوم متوجه شد و شروع کرد بفریاد زدن :

– مادر مادر .. اینا میخوان منو بکشن ، کمکم کن ...
 زانوهای همه‌ی ما بلرزه افتاد . کارآموز جوان در حالیکه رنگش مثل میت شده بود آهسته گفت :

– آخه او مادرشو کشته !

بی‌اراده گفتم : اینو میدونم !

سروصدای متهم يك لحظه قطع شد و من توانستم صدای کشیش را که از وحشت بلند دعا میخواند ، بشنوم :

« چنین است که من میروم ، من بنده‌ی گناهکار و فقیر ، من بخون مقدسین و بزرگان تو سل میجویم »

– مادر ... مادر ...

محکوم در حالیکه دندانهایش بشدت بهم میخورد ، گریه میکرد . چیزی نمی‌توانست بگوید ، اما مدام فریاد می‌کشید .

محکم بسته بودندش که تیغ‌های گیوتین با ضرب‌های مبهمی پائین آمد .

این من بودم که مجازات اعدام را برای متهم تقاضا کرده بودم. و وجداناً هم حق همین بود. زیرا او پست‌ترین جانی‌ای بود که می‌توانست وجود داشته باشد.

متهم هنگام يك دزدی مسلحانه آدم کشته بود و باز از زور خشم مادرش را هم بقتل رسانده بود. با وجود این در لحظه‌ای که از فرط ناامیدی فریاد میکشید و مادر مرحومش را بكمك ميخواست، ناگهان احساس کردم که او خود من است باید تمام سرگذشتش را بازگو کنم تا نشان دهم که چگونه، هنگامی که همه چیز جلو چشم مجسم میشود احساس میکنم که او خود من است، گرچه مثل من، هیچ نسبتی با کسی ندارد.

مادرش که زن فعال و محترمی بوده است هنگام تولد این یگانه فرزند، شوهرش را از دست میدهد. بیوه زن از آن دسته آدمهای نقنفوئی است که مسائل بزرگ را نادیده میگیرند و به چیزهای کوچک می‌چسبند و شکایت دارند. و تمام زندگی شانرا در يك تلاش دائمی - که اغلب نیز بدلیل رهبری غلط - بی نتیجه می‌ماند، صرف می‌کنند. مادر خیلی زود به این جوانك پول میدهد و باز هنگامی که او پولها را خرج می‌کند، به سرزنش اش می‌پردازد.

این زن برای يك تاجر طماع جوراب می‌بافد و همانقدر پول می‌گیرد که انگار کار بوسیله‌ی ماشین انجام گرفته است. در عین حال خیال می‌کند که از این معامله سود می‌برد. آخر او در مقابل سه دوجین جوراب يك سکه‌ی بزرگ دریافت می‌کرده است. در عوض نخهارا ارزان می‌خرد. هر روز اتاقش را تمیز و مرتب می‌کند و بیشتر وقتش را

هم در آشپزخانه می گذراند . محل سکونت آنها بدلیل اینکه جزو محله‌ی بدنام شهر است ، جای ارزان قیمتی است . مادر فرزند را آزاد میگذارد که مدتها خیابان گردی کند . و باز هنگامی که جوانك ، برخلاف ممنوعیتها ، آشنائی‌های ناجوری بهم میزد ، دعوايش میکرده است . در همسایگی آنها پیردختر مجردی زندگی می کند که گویا بعلت ثروت و خست‌اش ، شخصاً به‌همه‌ی کارهای خانه‌اش میرسد .

بنابر آنچه شایع است ، پیره‌دختر از مدتها پیش با بیوه‌زن آشنا بوده است . آنها چه هنگام عبور از خیابان و چه هنگام تعارف يك چیز خوردنی و یا هم عاریه کردن وسیله‌ای ، بهانه‌ای می‌یافته‌اند که یکدیگر را ببینند و غیبت کنند .

پسرک مدتی پیش يك قصاب تعلیم می‌بیند . پس از پایان این آموزش ، پیش استادان مختلف - یکی بعد از دیگری - کارآموزی می‌کند . بالاخره هم یکی دو هفته است که بی‌کار نزد مادرش بسر میبرد .

یکروز پیش از ظهر ، پیره دختر يك فر شیرینی پزی از بیوه‌زن عاریه میگیرد و بعد از ظهر آنرا پس می‌آورد و با دودانه از ویف‌رهای که خودش پخته‌است ، به‌او میدهد ، ضمناً به بیوه‌زن اطلاع میدهد که قصد دارد بمنزل خواهر متأهلش ، که چندان هم دور نیست ، برود و روز بعد بر گردد . به‌این جهت از او خواهش می‌کند که کلید در ورودی ساختمان مسکونی‌اش را ، نگهداری کند؛ مبادا در این فاصله آتش‌سوزی یا پیش‌آمدی رخ دهد .

بیوه‌زن کلید را می‌گیرد و آنرا جلوی پنجره‌ی خانه‌اش میگذارد . پیر دختر کیف محتوی ویف‌رها را که برای بچه‌های خواهرش

تهیه دیده است، زیر بغل می گذارد و خارج میشود.

اواخر پائیز است و حدود ساعت هشت شب. هوا کاملاً تاریک است. جوانك دزد کی کلید را بر میدارد و وارد خیابان میشود که اطراف را واریسی کند تا احیاناً زیر نظر قرار نگرفته باشد. سپس بلافاصله وارد خانه میشود. محل سکونت پیره دختر طبقه‌ی همکف بوده است. جوانك در را باز می کند و آهسته وارد خانه‌ی بی صاحب میشود و مجدداً در را پشت سرش می بندد. میدانند که پولها در کشوی بالائی کمد. که کاملاً قفل نشده - قرار دارد. در این وقت کاردش را میان شکاف کشوی کمد فرو میکند زبانه‌ی شل شده‌ی قفل را به پائین می فشارد، تا کشو بدون اینکه احتیاج به زور بیشتری داشته باشد، باز شود و اثر قابل توجهی نیز باقی نماند.

کارد چند دفعه لیز می خورد. دوباره سعی می کند با احتیاط کشور را از دو طرف شل کند؛ بالاخره موفق میشود. کشو از گیره هایش جدا میشود. اطاق کاملاً تاریک است. نمی تواند چراغ روشن کند، زیرا از جانب خیابان با خطر دیده شدن مواجه است.

همینطور که کورمال کورمال زیر پیراهنها را واریسی می کند، چند دفترچه می یابد که تصور می کند مربوط به حساب پس انداز است. یکی از این دفترچه ها صفحات بزرگی داشته است که شبیه اسکناس بوده اند. بالاخره کیسه‌ی توتونی‌ی مروارید دوزی شده‌ای به چشمش می خورد که پر از سکه بوده است. جوانك، دفترچه پس انداز و کیسه‌ی

توتون را بر میدارد و دوباره با خونسردی و تاجائی که در آن تاریکی ممکن است، سعی می کند محتویات کشور را مرتب کند. کشور را بداخل می کشد و چفتش می کند و در حالیکه کارد را در جیبش میگذارد، از شیشه‌ی پنجره به خیابان نگاه می کند. در خیابان کسی دیده نمی شود. در خانه هم هیچ سروصدائی نیست. در این لحظه است که او می خواهد در را باز کند و آهسته خارج شود.

در این فاصله پیره دختر، آنطور که انتظار داشته، از جانب خواهرش پذیرائی نمی شود.

شوهر خواهرش که آدم دائم الخمری است، گاه در محافل خانوادگی نسبت به او بسیار صمیمی و مهربان است و گاهی نیز رفتار خشن و موهنی دارد، به مجردی که پیره دختر وارد میشود شوهر خواهر میگوید:

لابد باز میخواستی مجانی شکمتو سیر کنی، هان؟

خواهرش گریه کنان، دست پیره دختر را میگیرد و از اتاق بیرونش میبرد و یاد آور میشود که شوهرش مست به خانه آمده است و علاوه می کند که اگر شوهرش گریه‌ی او را می دید، کتکش میزد. و حالا هم دنبال بهانه‌ای میگردد که به خشونتش ادامه دهد، به این دلیل او از خواهرش خواهش می کند که فعلا از این دیدار صرف نظر کند.

پیره دختر پاکت محتوی ویفرها را که برای بچه‌های خواهرش آورده است به او میدهد و بعد از روبوسی خارج میشود تا با ماشین خط که بر میگشته، مراجعت کند.

این پیشامد باعث میشود که او برخلاف نیتش بعد از ظهر همان روز

به خانه برگردد.

در خیابان پیره دختر متوجه میشود که چراغ خانه‌ی بیوه زن خاموش است. فکر میکند که لابد بیوه زن خوابیده است. ساعت حدود نه است که او بدون اینکه از این امر خشمگین شود، از فکر گرفتن کلید منصرف میشود.

درست موقعی وارد اتاق میشود که دزد قصد دارد در جلویی را باز کند و خارج شود. وقتی درست روی هم قرار میگیرند هر دو نفرشان وحشت می کنند. پیره دختر شروع می کند بفریاد زدن. جوانك روی او می پرد و گلویش را می فشارد. پیره دختر در حالیکه از خودش دفاع میکند بزمین می غلتد. جوانك روی سینه اش می نشیند، کاردش را که روی زمین افتاده است بر میدارد و او را می کشد، بعد با احتیاط خارج میشود و در را می بندد. کلید را سر جایش می گذارد و پیش مادرش می رود.

مادر، در تاریکی نشسته است و گریه میکند. کلید را که گم کرده است فکر می کند پسرش آنرا برداشته است. حتی می فهمد که پسرش کلید را جلو پنجره میگذارد.

می گوید: اگه چنین روزی رو پیشبینی می کردم به مجردی که بدنیا آمدمی خفیات می کردم! جوانك می گوید: اینجا تاریکه، میخوام چیزی بخورم!

مادر می گوید: پول مفت ندارم، من پسر ناخلفی دارم! بعد در تاریکی بشقاب را باد و ویفری که همانروز زن مقتوله آورده است، جلو فرزندش میگذارد جوانك بشقاب را میگیرد و در تاریکی ویفرها را تشخیص میدهد.

مادر می پرسد؛ چته؟

جوانك از ترس رسوا شدن پاسخ می‌دهد و مشغول خوردن و یفرها می‌شود .

بعدها هنگام بازجوئی مدعی میشود که در آنوقت غذا میخورد است، در عین حالی که قاضی متوجه اش می‌کند که «خطابه‌ای در خلاصه‌ی انجیل در مورد اشخاص نالایقی که از شام مقدس لذت می‌برند» وجود دارد؛ باز هم او با سرسختی تکرار می‌کند که در آنوقت غذا میخورد است .

مادر به اتاق خوابش میرود . جوانك از نردبان بالا میرود تا پشت بام روی کاهها بخوابد بلافاصله هم با همان لباس خون آلودش ، بخواب میرود .

در ساختمان مقتوله، دو کارگر کارخانه‌ی قند که شبکار نیز هستند زندگی میکنند. آنها باید ساعت دو بعداز نیمه شب، سرکارشان بروند این دومرد که فانوس روشنی بدست دارند ، از پله‌ها پائین میروند . ناگاه متوجه میشوند که در عقبی که به طرف خانه‌ی مقتوله گشوده میشود، باز مانده است .

یکی از کارگرا میگوید : لابد عجوزه منتظر معشوقش است ! دیگری شوخیش گل میکند و میگوید : باید پول عرق ماروبده والا میریم سر تخت خوابش ! به آشپزخانه هم که پا می‌گذارند ، درش باز بوده است . هر دونفرشان وحشت می‌کنند .

یکی می‌گوید : من دیگه جلوتر نمی‌رم ! دیگری می‌گوید: اینجا اتفاقی افتاده، اگه ما دزدکی وارد بشیم مورد سوء ظنیم !

در عین حال وارد اتاق میشوند و جسد مقتوله را می‌بینند .

کار گرها سایر ساکنین ساختمان را بیدار می کنند . مردی به کلانتری میرود . همسایه های ساختمان های مجاور هم بیدار میشوند . مادر که متوجه سرو صدا میشود، از پنجره به پائین مینگرد. آنجا پیشامدی برای او رخ داده است .

ناگهان در اثر وحشت گنگش شروع می کند بفریاد زدن .

– پسر من نبوده، او اینکارو نکرده !

یکی از کار گرها فریاد می زند :

– اینهم قاتل، او خودش خودشو لو داد !

در ساختمان هنوز باز است، کار گرها با فانوس شان پائین می آیند و از پله ها بالا می روند . جوانك در اثر سرو صدا بیدار میشود. و در همان لحظه از نردبان پائین می آید. کار گر دیگری فریاد می زند :

– بگیرش !

و دیگری، درست وقتی که جوانك روی پله های نردبان ایستاده است، از پشت دستش را دور کمرش حلقه می کند. سایرین نیز به جلو هجوم می برند . مردم فریاد می زنند :

او پر خونه، طناب بیارین !

مادر که زیرپوش و لباس خواب بتن دارد، مدام فریاد می زند :

– این اونبوده، او اینکارو نکرده، پدرش یه کارمند دولت بوده.!

جوانك مردی را که از پشت او را محکم گرفته است ، هل میدهد، و دستهایش را آزاد می کند. بعد به دیوار پشت می کند و کارد را از جیب جلیتغهاش بیرون می آورد و فریاد می زند :

– کی میخواد شش اینچ آهن تو سینه اش فرو کنم ! ؟

همه عقب می روند . تنها مادر جلوش ایستاده است . مادر که ،

دستها و چهره و لباس خون آلود و کارد بلند و چشمهای از حدقه در آمده

فرزندش را میبیند، چانه‌اش بی حرکت میماند و هیچ صدائی از او در نمیاید. مادر، درست جلو چشم او ایستاده است. جوانك فریاد میزند: - تو منو لو دادی، تو احمق!

و روی مادرش میپرد. و کارد را در سینه‌اش فرو می‌کند. مادر، در اثر این ضربه‌ی ناشیانه، سکندری میخورد و به زمین می‌غلتد. ناگهان شخصی، با چوبی که در دست دارد طوری به سر جوانك میزند که بی‌هوش میشود. در این حیص و بیص پلیسها می‌رسند و او را که در اثر این ضربه‌ی کاری تلوتلو میخورد، بلند میکنند و دستبند می‌زنند

* * *

در محکمه، هنگام دفاع، طبعاً سؤال مربوط به عدم رشد فکری و عقلی متهم مطرح شد.، به این معنی که آدمی که چنین جنایتی را - آنهم از روی بی‌فکری و حماقت - مرتکب میشود، يك فرد معمولی نیست. این درست، اما چنین برداشتی را نمیشود تعمیم داد، خوشبختانه کارشناس شجاعی بود، که قضاوت خوبش، بر عدم قدرت تشخیص و تمیز متهم، استوار بود. من گفتگوی مفصلی، درباره‌ی احساس اینکه «متهم خود من هستم» با او داشتم.

جواب داد که وی نیز يك چنین احساسی دارد و تصور می‌کند که هر آدم شرافتمندی هم باید قبول کند که چنین احساسی دارد. ما هیچ چیز از خودمان نمیدانیم. دانش ما در این مورد يك سفسطه‌ی پوچ و تو خالی است.

ما دو نفر که آدمهای خوبی هستیم آیا شریک جرم این جوانک
نبوده‌ایم؟
ظاهراً به هیچ وجه، اما در باطن کاملاً.



Stefan Andres □

اشتفان آندرس ، نهمین فرزند يك آسیابان

بود که در سال ۱۹۵۶ به دنیا آمد .

در کلن ، ینا و برلین ، تحصیل کرد . بعدها

بعنوان نویسنده مشهور شد . به خارج نیز سفرهای

زیادی کرد . از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ در ایالت لپازندگی

میکرد . او عضو آکادمی زبان و ادبیات آلمانی

بود .

در این قصه ، تصویری از زندگی کودکی-

اش را نشان میدهد .

گهواره ، ماه و آب

آنوقتها ، دوطرف تختخوابی که من بر آن خفته بودم، بالا و

پائین میرفت ؛ بالا به راست و پائین به چپ ، بالا به چپ و پائین

براست . و باز .

اطاق تاریک تاریک بود . ولی ماه میآمد و به آن گوشه چشم

میدوخت . به دیوار جلو تختخوابم نگاه میکرد . دیوار هم به من و تختخواب کوچکم و تختخواب بزرگ کناریم . آنجا پدر خوابیده بود . از پشت سرش صدای نفس مادرم را می شنیدم؛ بی آنکه بینمش . با احتیاط به سمت چپ گهوارهام نگاه میکردم ؛ چوبش قهوه‌ای بود و برق میزد . و آن مرد گنده‌ی گنده، پدرم بود . چشمهایم روی او میگشت . از سرتا پا . و این کار مدتی طول میکشید . در این فاصله دستش را که به طناب گهوارهام بود، میدیدم که بکندی اینطرف و آنطرف می رفت . بالاخره انگشتهایش باز میشد و دستش روی طناب گهواره می افتاد . و حرکتی نمیکرد .

گهواره هم از حرکت میافتاد . دیوارهای اتاق بمن چشم میدوختند و تکان نمیخوردند . به جز یکی که ماه به آن میتابید، بقیه چهره‌های تاریکی داشتند . دیوارها چهار گوشه بودند و سقف کاملاً روی آنها گسترده بود . می دانستم که به افتادن تهدیدم میکند و آنوقت توتاریکی می گفتم : یالا، حرکت !

دستش که باز و آرام آنجا افتاده بود، فوراً بکار میافتاد ، اول با يك تکان تند و بعد آهسته تر . و من همه‌ی اینها را میدیدم . هر بار که دستش باز می ماند و اتاق و تختخوابم می ایستاد، فوراً می گفتم :

– یالا ، حرکت :

از اینکه میدیدم کلمات من حرکت می آفرینند، خوشحال بودم . بالاخره سقف اتاق پائین می آمد – گر چه کاملاً آهسته – و همه چیز را میپوشاند ؛ تختخوابم ، دست پدر و خودش را ، دیوارها و آن چیز

چهار گوش بالای آن و حلقه‌ی ماه روی شیشه‌ی روشن دیوار .

* * *

بعضی شبها، ماه از بالای جنگل بوخن، که کوه پشت موباخ را کاملاً پوشانده بود، حرکت میکرد . زرد و گرد بود و میچرخید ؛ از تاریکی نمی‌ترسید و مثل فانوس اصطبل پر نور بود .

خوش داشتم نوازشش کنم . خیلی دوستش داشتم . حتماً او هم مثل سینه‌ی مادر گسترده و گرم بود . واقعاً لطیف و دوست داشتنی بود . حتماً در خودش شیر داشت ؛ یا آرد .

وقتی آسیای پدر میچرخید پرده‌ای از گرد سفید بلند میشد؛ ماه هم بر فراز جنگل بوخن ؛ همین کار را میکرد . آنها، آرد ماه بودند . که روز بعد دیگر پیدایشان نبود . درختها آنها را خورده بودند . اگر شیر هم تو ماه بود، درختها نوشیده بودندش؛ در بعضی درختها از این ، شیرهایی دیده‌ام .

یکبار هم ماه را تو روز روشن دیدم . اول فکر کردم خودش نیست و رهایش کردم . خیلی تو آسمان ماند . از آن بیعد اغلب روزها هم میدیدمش . سرانجام فهمیدم که خودش است . شکی نداشتم . اواز خانه گریخته بود . همان کاری که من اغلب میکردم . شبها گاهی باریک و گاهی پهن از پشت جنگل بالا می‌آمد .

با سئوالهایی که در مورد بزرگ شدنش پیش می‌کشیدم . دستگیرم میشد که همیشه همان ماه است . گر چه مریض احوال مینمود خوب که گرد و پر نور بود ، مدتی ازش میبریدم . اندکی هم

کینه‌اش را به دل گرفته بودم آخر هیچوقت نزدیک نمیشد .
 یکروز من و ماه دعوای جانانه‌ای کردیم ؛
 هنوز شب نشده بود. ماه قشنگ و گرد بود. و بمن لبخند میزد
 به کوه اشاره کردم و داد زدم : من میخوام اونجا به دیدنش برم !
 راستش اجازه نداشتم، تنهائی آنهم شبها از بلندیهای بوخن بالا
 بروم . اما ماه زیبا بود و من میخواستم داشته باشمش و نوازشش کنم
 اوهم خواستم را میفهمید. و بالای جنگل بوخن آویزان شده بود . در
 طول خانه میدویدم، سرم بالا بود و ماه توچشمم . او در همان جهت و
 همراه من تو ابرها میدوید . ناگهان ناپدید شد و من توی تنورهی
 آسیا افتادم . نوکرمان که صدای افتادنم را شنیده بود، بیرونم کشید.
 خیلی گریه کردم؛ از دست ماه و نامردی‌اش . مدتها آن بالاها ، با کینه
 نگاهش میکردم .

* * *

آب گله به گله اطراف آسیا را گرفته بود . در باغ چاهی بود
 که مادر و خواهر و برادرهام با سطل به سراغش میرفتند .
 سطل چوبی بزرگی که با زنجیر به محوری بسته شده بود؛ تو
 چاه گم میشد. اینها را میدیدم اما نمی توانستم ببینم که کجا می افتاد .
 دیوار چاه بلند بود؛ بلندتر از من، که جلوش هم که می ایستادم نمی توانستم
 ببینمش . مهم این بود به آنجا که میرفت، پرباز می گشت. روی شانهای
 مادر، نوکر و خواهرم که بود آب از آن لپر میزد، سرمیرفت و مثل شیر
 کف میکرد. از در باز چاه تازگی و سردی تو دماغم میزد و اثر می گذاشت

هر بار چاه را بایک در چوبی می بستند و تخته سنگی رویش می گذاشتند
دورا دور چاه هم با تخته سنگ پوشیده شده بود.
پدر یکروز تخته سنگ را نشانم داد و گفت: به این نباید دست
بزنی!

آری حتی نزدیکش هم نباید میرفتم. او با صدای بلند تهدیدم
میکرد. این مردغول پیکر که قبلا چندان خشن هم نبود، شلاق اسب
را «که ما تازیانه اش می گفتیم» طوری در هوا بصدا می آورد که توی
گوשמ می پیچید. و فریاد میزد:

— اگه نزدیک چاه رفتی، غولاب درمیاد و میکشدت پائین!
برای یک بچه خیلی وحشتناک است که غولاب ببردش. همیشه
از خواهر و برادرهام می پرسیدم. قبل از هر چیز میخواستم بدانم که تا
کنون بچه ای تو چاه افتاده؟

جواب مثبت بود. یکی شان اسمش را هم برایم گفت. از آن
بعد در چاه، مثل دروازه ای به دنیای دیگری، بنظر می آمد.
میدانستم که بالاخره یکروز، توی چاه نگاه خواهم کرد و
آنوقت شاید آن بچه را آنجا ببینم. شاید.

یکروز حسابی باید در چاه بسته میشد. در باغ، چندتا مرد، بکمک
چوبهای بلند و زنجیرها و چرخهائی، سنگ آسیای کهنه ای را، بلند
کرده بودند. همه که برای نهار و استراحت روی چمنها، رفتند، خودم
را رساندم سر چاه. در چوبی اش باز بود. از آن بالا که سرپوش هم
نداشت، آسمان توی چاه را نگاه میکرد. خودم را از چشم دیگران،
دزدیده بودم. گرچه کمی بزرگتر شده بودم اما از بالا نمی توانستم به

ته چاه نگاه کنم . یکی از سنگهای نزدیک را پیش کشیدم . پا گذاشتم رویش و به ته چاه چشم دوختم . گمان نمیکنم تا آن موقع هیچوقت آنقدر ترسیده باشم . اما، وحشتم با لذت قاطی شده بود ؛ لذتی که هر آن بیشتر میشد . تا بالاخره بر ترس غلبه کرد . آن پائین ها بچه کوچکی دیدم که بالا را نگاه میکرد . پسر بود نه دختر ؛ اینرا از تعریفهای دیگران هم میدانستم . به چهره اش که نگاه کردم . همه ی آنها در خاطرم زنده شد . مدت ها فراموش کرده بودم که بچه ای تو چاه هست . اورا که دیدم ، از اینکه فراموشش کرده بودم خجالت کشیدم . باورم شده بود که بچه ای می بینم . پشت سرش آسمان بود - درست مثل پشت سر من - اینرا خوب میدیدم . تو چاه که خم شدم ، دیدم که پسرک هم همان کار را می کند . و حنا فهمیدم که حرکات مرا هم بخوبی می بیند .

از خودم پرسیدم : اگر تو چاه بیافتم ، تو آسمانیش سقوط خواهم کرد ؟

اما پسرک ، تو آسمان چاه نمیافتاد . هر چند اگر میخواست توی آن آبی بی انتها بیافتد حتماً میتوانست . او با سر بلند میشد - درست مثل مگسهای نشسته روی سقف - و موقع پائین آمدن هم مدام عمیق تر ؛ تا ته آسمان . خیلی باید کیف داشته باشد . شاید میشد پیشش باشم و کمکش کنم .

علفهای ته چاه هم مثل بالائی ها بودند ، که به سر آدم بند میشدند این فکر ها همینطور میامدند و میرفتند . بدون آنکه توجهی به آن داشته باشم ؛ آخر مدام به پسرک نگاه میکردم و بی صبرانه منتظر کارهایش بودم .

میشد سطل را برایش پائین بیاندازم ، اما میدانستم ، زورم نمی‌رسد بالا بکشمش . بزرگترها را که اصلاً نمی‌خواستم صدا بزنم هیچکس نباید پسرک را میدید. اوفقط باید دوست من می‌ماند. اما باید سر در می‌آوردم که اصولاً دوست دارد بالا بیاید ؟

شاید پائین را خوشتر داشت ، همانطور که من بالا را دوست داشتم .

باز هم تو دهانه‌ی چاه خم شدم و فریاد کردم : تو ، پسر !
این را بزحمت گفتم ، آخر از آن پائین هم صدا می‌آمد . بله او بمن جواب میداد .

– می‌خوای بیای بالا یا من پیام پائین ؟

فوراً جواب داد :

– پائین !

اینرا خوب شنیدم . سرم را کشیدم بیرون و راه پائین را نگاه کردم نه ، نمیشد چنین کاری بکنی . اگر پیش پدر و مادر و دبگرا نمی‌بودم ، گریه می‌کردند و در به در دنبالم می‌گشتند . گرچه فکر می‌کردم ، زندگی آن پائین ، خیلی زیبا است . اما کی بود که برای پدر چراغ بگیرد و به آشپزخانه برود ؟

وسرم را تکان دادم . با وجود این می‌خواستم بدانم که چاه چقدر عمق دارد . واگر آدم بیافتد پائین چه به سرش می‌آید ؟

سنگی برداشتم و باز تو چاه خم شدم . خوب که نگاه کردم ، پسرک دوباره آنجا بود . گفتم :

هی ... !

و خندیدم. او هم خندید. فریاد زدم که: من نمی‌تونم بیام پابین!

او هم فریاد کرد: پائین!

سنگی که تو مشتم نگهداشته بودم فوراً انداختم پائین. وقتی صدای سنگ بالا آمد، کمی تاریک شد. پسرک و آسمان پشت سرش و ته چاه که به آن چشم دوخته بودم، پنهان شدند. حسابی ترسیده بودم چهار طرف را پائیدم. میخواستم بدانم، سنگ انداختن مرا کسی که ندیده است؟

و باز توی دهانه‌ی چاه خم شدم. پائین را نگاه میکردم چیزی جز یک لرزش آرام ندیدم. آئینه‌ی حلقه وار چاه مثل یک چشم بنظر میرسید که خیره و خشمگین بمن نگاه میکرد.

سرم را کشیدم بیرون و زدم به چاک.

بعد از ظهر، مردها سنگ آسپارا، روی چاه گذاشتند. سوراخ آنرا با یک صفحه‌ی آهنی گرد و محکم، که دستگیره‌ای روی آن تعبیه شده بود، گرفته بودند غروب وقتی با خواهرم سرچاه رفتم دوباره تو چاه را نگاه کردم، چیزی ندیدم. چاه تاریک بود و دیگر نتوانستم آن چشم خشمگین را ببینم.

□ ارنست کرویدر

Ernst Kreuder

اوبه سال ۱۹۰۳ زاده شد. بعد از جنگ جهانی دوم بعنوان نویسنده آزاد بکار نوشتن پرداخت. شخصاً نیز در جنگ شرکت کرده بود. حاصل تجربیات و دیدنیهایش از صحنه‌های جنگ و عوارض بعدی آن تأثیر آشکاری بر نوشته‌های او گذاشته است.

گروهی معتقدند بین آثار او و کافکا، شباهتهایی وجود دارد. شهرت کرویدر بیشتر به خاطر قصه‌های حیرت انگیز و ضد واقعیت گرائی و طبیعت گرائی او است. در نوشته‌هایش رآلیسم، به صورتی افسانه وار و هجو آمیز مطرح میشود. بعقیده‌ی کرویدر، کردارهای آدمی زیر نفوذ تجربیات و آگاهی‌های اوست. تنها در صورت داشتن تخیلی ظریف و اثیری است که می‌توان، ناخودآگاه در حقیقت زندگی جریان یافت سرزمینی را در نظر بگیرد که پر از اژدها و یا جوج و ماجوج باشد، حقیقت و واقعیت، همین موجودات افسانه‌ئی هستند و ما، در مقابل آنها انگار، کودکانی

کم تجربه. ما اینها رامیینیم، بدون اینکه لمسشان کنیم به گمان کرویدر، ادبیات تنها آئینه زمان خود نیست بلکه آن آئینه‌ی جادوئی و سحر آمیزی است که می‌تواند درمقابل هستی - به طور عام و مطلق - قرار بگیرد .

رمان « جمعیت روی بام » در عین اینکه خواننده را درس‌رزمین رویائی و افسانه‌وار قرار میدهد ، ناگهان بصورت غافلگیرکننده‌ی او را به میان‌دنبای پریهایوی امروز، پرتاب می‌کند .

شب زندانیان - نایابها - و موقعیت کنونی - از دیگر آثار او هستند .

شبح ترس

وارد راهرو شدم. کلید چراغ راه پله را زدم و در را پشت سرم بستم. کمی از نه گذشته بود . پله‌ها را که پائین میرفتم، احساس کردم، یکی دارد بالا می‌آید. ایستادم و منتظر شدم. یکی از درها باز شد و صدا، پشت آن گم شد. وقتی صدای پا قطع شد، صدای دسته کلید آمد . و کلیدی به قفل فرو رفت. منتظر شدم تا در باز و بسته شد. این ، مدتی طول کشید . کلیه که میچرخید، در همراه آن تکان می‌خورد . چندی بعد چراغ راه پله خاموش شد . آن پائین در ساختمان ، بسته شد و صدای گامهای شتاب آمیزی که داشت بالا می‌آمد ، به گوش رسید . من ، تو تاریکی بی حرکت ایستادم و دستم را روی نرده‌ی پله‌ها گذاشتم .

چراغ، برقی زد. در بسته شد و صدای گامها نیز قطع گردید. در این سکوتی که برقرار شده بود کلمات طنین بخصوصی داشتند. کسی بالاست؟

سکوت کردم. شاید میخواست در را دوباره باز کند و بیرون برود. بعد آن، لابد میتوانستم پائین بیایم. به قانون مناظر و مرایا، هم که نمیشد اعتماد کرد.

دیروقت بود: او آن روی پایین نرده‌ی پله‌ها خم شده بود و به بالا، به من، نگاه میکرد. صورت بزرگی داشت. چشمانش نافذ بود و فك پائینی اش بزرگ بود. کلاه باران خورده اش، روی پیشانی اش کشیده شده بود.

دستم را از روی نرده برداشتم و از پله‌ها پائین رفتم. او، دوباره جلو در اتاقش بود و میخواست آنرا باز بسته کند. به من نگاه نمیکرد. آدم تنومند و قوی هیکلی بود. از يك مرد معمولی بزرگتر بود. بارانی اش هم خیس شده بود.

ایستادم و پرسیدم: می‌تونم کمکتون کنم؟

بدون اینکه نگاهم کند، کلید را گرفت جلوی من. - سعی تونو بکنین!

کمی کنار رفت. کلید را توی قفل فرو کردم. کمی که تلاش کردم، در باز شد. در این وقت چراغ راه پله خاموش شد. من هیچ حرکتی نمیکردم؛ میخواستم ببینم او چه خواهد کرد. کاملاً تاریک بود. با صدای محکمی پرسید.

- چی میخوايد بکنيد؟

گفتم: چراغو روشن نمیکنید؟

گفت: هوم؟

بعد دستش را روی دیوار کشید و کلید را زد. راه‌پله که روشن شد، روی پلاك فلزی بیضی شکلی، نام «کارل براند» را خواندم. و او در حالیکه در هارامی بست گفت:

— اگه کاری چیزی ندارین میتونیم باهم یه جایی بریم!

گفتم: باشه، امان هنوز اینجاها رو خوب نمی‌شناسم!

سرش را بی تفاوت تکان داد. کلید را از قفل بیرون کشید و دسته کلید را توی جیبش گذاشت. آنوقت گذاشت تامن جلو بیافتم. پله‌ها را پائین رفتیم و به خیابان تاریکی قدم گذاشتیم. باران می‌آمد. خیابان خلوت بود. چندی بعد به يك پلیس برخوردیم. بطرف چپ که پیچیدیم به خیابان سنگفرشی رسیدیم که به کوچه‌ی باریکی منتهی میشد. آن پائین‌ها چند فانوس سوسو می‌زد. نرسیده به فانوسها، باز هم پیچیدیم سمت چپ، اینجا، کوچه آنقدر باریک بود که به زحمت میتوانستیم کنار هم از آن بگذریم. فانوسی هم روشن نبود. از پنجره‌های کوتاه، نورضعیفی بیرون میزد.

آقای براند ایستاد. دری را باز کرد و مرا راهنمایی کرد. من به آبخو فروشی نیمه‌تاریک و خلوتی، قدم گذاشتم. آن‌بالا آبخوها در يك شکاف، جا گرفته بودند و برق خفه‌ئی می‌زدند. بارانی و کلاه مانرا به قلاب چدنی آویختیم و کم‌نورترین میز را اشغال کردیم.

آقای براند سیگاری بمن تعارف کرد و آبخو فروش را صدا زد. از پشت سرم صدای پاشنیدم. آقای براند کبریت افروخته را جلوی من گرفت. در این وقت، دستی که آستین پیراهنش کوتاه بود، دو لیوان

آبجو روی میز گذاشت. بنظرم نجوای يك احوالپرسی را هم شنیدم. صدای ضعیف و کوتاه قدمها دور شد. آقای براند سلامتی من نوشید. من هم لیوانم را بلند کردم. وقتی به اطرافم نگاه کردم، دیگر صاحب آبجو فروشی را ندیدم.

و آقای براند پرسید چیزی کم دارین؟
جواب منفی دادم.

گفت: ببینید، اگه مردهائی که حالا در تمام دنیا، تو میخونه‌ها می‌شینن- وبا انگشتهایش پنج قاره را شمرد- اگه اینا به میخونه‌ها نمی‌رفتن، یعنی هریکی برای خودش میرفت تویه جنگل تاریک، چی پیش می‌اومد؟

گفتم: فکر می‌کنین چنین دنیائی قابل دوام بود؟

گفت: اگه چنین دنیائی می‌بود، همه‌ی مردا به اونجا میرفتن!
با کنجکاوای نگاهش کردم. واو ادامه داد که:

-دور هم می‌نشستن و بازار داستان گفتن گرم میشد. آخه اونا در طول زندگي به هیچ حقیقتی برخورد نمی‌کردن؛ به همدیگه کتک می‌زدن، زنهای همدیگه رو قر می‌زدن، داستانها هم همینا بودن دیگه!

گفتم: حالا که اینطور فکر می‌کنین من نمی‌توانم داستانی براتون بگم!

گفت: منم نمی‌تونم!

و کوبید روی میز و فریاد زد: عرق!

لیوانهای آبجو خالی شده بود. این بار درست بموقع نگاه کردم و صاحب آبجو فروشی را دیدم که گیلساهای عرق را داشت می‌آورد. چهره‌ی پف کرده‌اش برافروختگی کدري داشت. کلاه سیاه رنگی

سرش بود و با دمپائی راه میرفت. جلیتغهی تابستانی پوشیده بود. سرش رعشه داشت و همراه آن، گونه‌هایش میلرزید. گیلاسهای عرق سایه‌ی مدوری روی میز انداخته بودند.

آقای براند گیلاسش را بلند کرد و گفت :

— حالا میتونیم داستان سرهم کنیم، البته بدون عجله !
گفتم: باشه .

و او ادامه داد: اگر شما عنوانی براش در نظر بگیرید شروع میکنیم .

گفتم: با کمال میل اینرا هم به شما واگذار میکنم .

گفت : باشه، پس یه موقعیت خطرناکو پیش نظر مون میاریم و شروع میکنیم .

«مردی که اسمش را «فرانتس» میگذاریم تلگرافی بدستش میرسد. بنابه آن، مجبور است بلافاصله به سفری برود. با عجله چمدانش را می‌بندد. تا کسی نمیگیرد. تو ایستگاه زمین میخورد بهر حال از تمام موانع میگذرد. ولی وقتی میرسد که قطار آماده‌ی حرکت است. چون خوب میدود و در بالا پریدن نیز استاد است، به قطار میرسد. جلوی او، خانم جوان و زیبائی دارد میدود. اودستگیره دریکی از آخرین واگنها رامی‌چسبد؛ فرانتس متوجه میشود که زن در وضعی قرار گرفته که نه میتواند بالا برود و نه پائین برود. فرانتس متوجه بدبختی او میشود . بلافاصله چمدانش را رها میکند و همینطور که میدود کمر خانم جوان را میگیرد. برای اینکه از زمین خوردن خودش و آن خانم جلوگیری کند، مجبور است چند قدمی همراه قطار بدود. بعد او را روی سکوی ایستگاه

میگذارد. زن، که به سر گیجه دچار شده است، به «فرانتس» تکیه میدهد. از وحشت مرگ صورتش مثل گچ سفید شده است. مرد او را روی یکی از نیمکتها می نشاند. چند لحظه بعد حالتش بهتر میشود. فرانتس، او را به سالن انتظار میآورد. زن به لکنت افتاده است. بانگاه حیرت زده و بی آرامش، از مرد تشکر میکند. با وجود این هیچکدام از این حادثه که قربانی اش را با نیروئی نامرئی به چنگ گرفته بود، حرفی نمی زنند. کتیاك می نوشند و پشت بندش قهوه. قطار بعدی که بشود با آن سفر کرد دو ساعت و نیم دیگر حرکت میکند. فرانتس مدام به او نگاه میکند. او زن ملیح و مهربانی است که از شادابی سرشار و نیروی جوانی، بهره مند است. فرانتس فکر میکند، بزودی چهل ساله خواهد شد. اما زن تازه پابه بیست سالگی گذاشته است. برای اولین بار لبخندی به چهره ی رنگپریده اش می نشیند. حرفهای خوشمزای برای گفتن دارد در عین حال با چنین وضع سر گیجه آوری، بنظرش میرسد که سالن انتظار دارد فرو میریزد و از بین میرود. احساس میکند ساعتی در زندگی اش دارد زنگ میزند.، ساعتی که تا کنون هرگز چنین طنین آشکاری نداشته است. چیزی نمی گذرد که چند جوان روزنامه فروش وارد سالن میشوند. آنها، دسته ای از روزنامه های فوق العاده را که تازه چاپ شده است، میفروشند، فرانتس فوق العاده را میگیرد و سرمقاله اش را، که با حروف سیاه چاپ شده است، میخواند.

«تصادف شدید قطار درمه»

خانم، روی میز خم میشود.، حسابی وحشت کرده است. هنوز باورشان نمیشود؛ اما این، همان قطار است. می توانند اینهارا بخوانند، خبر، بصورت سیاه و سفید چاپ شده است.

«قطار سریع‌السیر شماره‌ی ۱۴۸ تصادف کرده است. يك قطار عادی در اثرو وجود مه، از عقب با آن برخورد کرده است، سه تا از آخرین واگنها از خط خارج شده‌اند. تا کنون ۱۲ کشته و ۸ مجروح را شمرده‌اند»

فرانتس به دختر نگاه می‌کند. دختر دوباره بر خود میلرزد و کابوس بر او چیره می‌شود. این همان قطاری است که او و فرانتس - یکساعت پیش - می‌خواستند بالا بپرند و سوار شوند. هر کدام دیگری را از این سفر مرگ باز گردانده‌اند. کار نجات در انبوه مه به کندی پیش می‌رود» آقای براند پرسید: چطور بود؟

گفتم: غیر عادی بود، اما غیر ممکن نبود. خودم چند سال پیش نظیر چنین حادثه‌ای را، خوانده‌ام.

گفت: ما می‌خوایم داستانی سر هم کنیم، عجله‌ای که نداریم، تا حالا همش وحشتناک بوده؛ چارچوبش هم که کامل نیست.

«فرانتس پس از عذرخواهی به اتاقلک تلفن می‌رود. می‌خواهد به خواهرش تلفن بزند تا بی جهت به خاطر او نگران نشود. وقتی به سالن انتظار بر می‌گردد، میز را خالی می‌یابد. خانم جوان، غیبش زده است؛ او پول نوشیدنی‌هایش را پرداخته و رفته است. سعی می‌کند خون‌سردی‌اش را حفظ کند. می‌تواند این مسئله را بعنوان یک هشدار دهنده - تلقی کند. سرانجام بلند می‌شود و سرتاسر ایستگاه را به جستجوی او می‌پردازد. با هر قدمی که بر میدارد، تصویری از او پیش نظرش است.

تصویر این خانم باریک اندام و جوان و محزون تمام رؤیاهایش را تشکیل می‌دهد. و يك آن رهایش نمی‌کند. باید پیدایش کند. یکسال سپری می‌شود. در این فاصله به هر جا که بخاطر انجام کارهایش سفر می‌کند

دنبال او میگردد. یکروز که به شهر غریبی وارد شده است، کمی زودتر از همیشه به هتل باز میگردد. بسیار خسته است. به راهروی طویل طبقه‌ی دوم که نورضعیفی، روشنش میکند، قدم میگذارد. در این وقت خانم جوانی که حوله‌ی حمامی دورخودش گرفته است، باعجله از جلو او می‌پیچد و به اتاق خودش میرود. فرانتس می‌ایستد. احساس میکند که در محیط گرم و غیرقابل تحملی، ایستاده است و کاملاً گیرافتاده است. اوشبح رنج آور رؤیاهایش رامیشناسد. بی‌اراده و کورمال کورمال، در اتاق خانم را میزند، خانم، پرسیان از پشت در جواب میدهد. فرانتس وارد میشود. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ میشود آنرا تشریفات تراژدی یک عشق نامید؟

فرانتس نباید به پایش بیافتد، نباید تضرع کند و نباید گله و شکایتی داشته باشد. نیروی اشتیاقش آنقدر قوی است که تمام تردید و امتناع زن را از میان خواهد برد. فرانتس تنها از او تقاضای ازدواج میکند. دختر، مهلت میخواهد، زیرا وقتی فرانتس نجاتش داده است، بطور وصف ناپذیری از او می‌ترسد. بالاخره قول میدهد که عصر روز بعد تصمیمش را گرفته باشد. روز بعد همه چیز آماده است.

شام را با هم و در اتاق مردمی‌خورند. بعد گیل‌اسهائی را که در آنها نوشیده‌اند، می‌شکنند ولی لحظه به لحظه بر اضطراب دختر افزوده میشود. و درست در موقعی که مرد برای اولین بار او را می‌بوسد، صدای پای عده‌ای که در راهرو میدوند، شنیده میشود. آژیر در تمام هتل، بصدا درمی‌آید. طبقه‌ی همکف آتش گرفته است. پله‌ها دارند می‌سوزند. آنها آخرین لحظه امکان می‌یابند که از میان دود آتش از پله‌های قسمت

عقب به بیرون راه یابند. چندی بعد، انبوه مردم رامی بیند. اما، او دیگر دنبال زن نمیگردد. ترس فرانتس رافلج کرده است؛ ترسی تا این حد ملموس که تور مرگ را هم برایش آماده کرده است.

در شب آتش سوزی هتل، عده زیادی زندگی شانرا از دست میدهند. او دیگر دنبال شبخ رویاهایش نیست. ضربه‌های وحشتناک روحی، عشق به این دختر لاغرو ناشناس را، در او کشته است. بعد از آن فرانتس هروقت از جایی میگذرد، خودش را از دید او پنهان میکند. حالا این اوست که دنبال فرانتس میگردد. نامه‌هایی به فرانتس می‌نویسد. تهییجش می‌کند، اما او جوابی نمیدهد. چندی بعد، یکروز عصر، زنگ خانه‌ی فرانتس را میزند. فرانتس از سوراخ قفل می‌بیند که بیرون ایستاده است. دست و پایش از ترس سرد میشود. جرأت هیچ حرکتی را ندارد. دختر میفهمد که او پشت در ایستاده است. با وجود این حرکتی نمیکند. بنظر فرانتس او یک هیولا می‌آید. سرانجام براه خودش میرود. فرانتس هم به روی خودش نمی‌آورد.

بعد چه خواهد شد؟ هفته‌ها سپری میشود. چندی بعد غروب یکروز که فرانتس به خانه می‌آید، در، باز نمیشود. فکر می‌کند، کسی با قلاب یا کلید دیگری قفل را بسته است. احساس می‌کند، آدمی که قصد پائین آمدن دارد روی پله‌ها ایستاده است. فرانتس روی نرده خم میشود و مردی را می‌بیند که پیش از این نیز او را در همان ساختمان دیده است. لابد صاحب خانه است. صاحبخانه، برای اینکه در باز کردن در به او کمک کند پائین می‌آید. فرانتس اینها را می‌بیند. در را دوباره با احتیاط می‌بندد و با آن مرد به آبخو فووشی محقری می‌روند.

آقای براند پرسید: بنظر شما چطور بود؟

گفتم: چنین انتظاری نداشتم؛ داستان چگونه ادامه خواهد یافت
حالا میخوايد چه كنيد؟

پرسان به چهره‌ام چشم دوخته بود.
گفت: فكر ميكنم ديگه بايد بريم!
واز جايش بلند شد.

حسابمان را كه داديم از آبخو فروشي بيرون آمديم. و در آن
باران شبانه باز گشتيم. وقتي وارد ساختمان شديم جلوي درخانه‌ي او
ايستاديم. من خدا حافظي كردم اما او از من خواهش كرد، چند لحظه‌اي
توقف كنم. بعد كليد را در قفل فرو كرد: بلافاصله در باز شد. با حركت
دستش كه ترديد از آن ميبايد، از من خواهش كرد وارد شوم. وقتي به
تاريكي قدم گذاشتم، نور ضعيفي كه از در وسط بيرون ميزد ديدم.
آهسته از من خواست، از سوراخ كليد نگاه كنم. جلوتر آمدم خم
شدم و چشم راستم را، روي سوراخ كليد گرفتم. چراغي روي ميز
ميسوخت. كاملا ديده ميشد. اتاق بزرگ بود و خالي. اشاره كردم و
سرم را بعلامت نفی تكان دادم، آقاي براند جلوتر آمد. من من كنان
خم شد و از سوراخ كليد نگاه كرد. بعد راست شد و احساس آرامش
كرد. و با صدای بلند گفت:

– فراموش كرده چراغو كه از ترسش تا هشت روشن ميذاره،
خاموش كنه!

چند لحظه بعد، دري پشت سرمان باز شد. و خانم جوان ولاغري
از حمام بيرون آمد. تنها يك حوله‌ي بزرگ و آبي رنگ بتن داشت،
كه برايش بزرگ هم بود و مثل شنلي سينه‌اش را پوشانده بود.
آستينهاي خالي آن از دو طرف آويزان بودند.

زن فریاد زد : کارل !

آقای براند، انگار که حادثه‌ای را در رؤیا میبیند ، به او خیره شده بود. بنظرم دست و پایش را هم گم کرده بود . در حالیکه مرتب مژه میزد و آب دهانش را قورت میداد گفت: آنا !
خانم دستهایش را محکم دور گردن براند حلقه کرد . حوله‌ی حمام روی زمین افتاد . من سرم را بر گرداندم و بدون اینکه نگاه کنم باز گشتم. به در فشار آوردم و خارج شدم.

چندی بعد آقای براند ازدواج کرد .
چیزی نگذشته بود که يك روز عصر در خیابان دیدمش. بدون اینکه قبلاً نیتی داشته باشم ، با هم به دکه‌ای آبخو فروشی رفتیم . صاحب دکه کلاه به سر داشت و کت و دمپائی پوشیده بود، برای ما آبخو آورد و رفت .

گفتم : از اینکه بمرادتان رسیده‌اید خوشحالم !
گفت : بله ، از وقتی زنم شده دیگه مسئله‌ای پیش نیومده . ما خوشبخت شده‌ایم .

بعد خم شد و سه بار روی میز کوبید .
گفتم : با این ترتیب داستان واقعاً تموم شده !
گفت : امیدوارم !
و لیوانش را سر کشید .



□ گونتر ایش

Gunter Eich

گونتر ایش در سال ۱۹۰۷ بدنیا آمد. در جنگ جهانی گیر
دوم شرکت داشت . بیشتر در مورد مسائل روز چیز
مینوشت. علاوه بر قصه، نمایشنامه‌ی رادیوئی هم نوشته
است .

گونتر ایش، به این نوع نمایشنامه نویسی در
آلمان قدرت و اعتباری خاص بخشید. علاقه و توجه
زیادی نیز به ادبیات مشرق زمین داشت .

قطارها در مه

از همان اول علاقه‌ای به این چیزها نداشتم . استانیسلاوس فکر
میکرد، حالا که دوبار کارها رو برآه بوده، برای بار سومش هم موفقیم .
گرچه شك داشتم، بالاخره راضی شدم. در صورتیکه اگر مخالفت کرده
بودم خیلی برایم بهتر بود و میشد عرقها را بفروشم، به جای اینکه خودم
بنوشمش .

من و استانیسلاوس سرشب زود ترك خارج شدیم . اودرست منطقه رانمی شناخت و من هم نمی خواستم موقعیت آنرا برایش توضیح بدهم . اتومبیل را پیش زارعی که ازرقای همکارمان بود گذاشتیم . من دادم دو تاتخم مرغ برایم نیمرو کرد . استانیسلاوس بلافاصله رفت پیش پاولا، که آنجا کلفت بود . شب اگر آدم بخواهد درست و حسابی عمل کند، خیلی چیزها را باید در نظر بگیرد .

حالم خیلی بد بود . به استانیسلاوس گفتم : دست از این سیگار کشیدن لغنتی اش بردارد . آخر در این حدودها همین علامت ممکن بود به توقیفمان بیانجامد . اما اونمی توانست رهایش کند . همینطور از صبح تا شب سیگار می کشید . گاهی هم بیشتر . می گفت : تو آدم ترسوئی هستی !

و این کفرم را در می آورد . سرانجام منم سیگاری برای خودم آماده کردم .

ما از راه عرب گریزو از کنار مزارع، به طرف ایستگاه میرفتیم . مه تنفر آوری بود که به آب شبیه تر بود .

راه دوریله بود، اما به پل که میرسید ریل دیگری هم از روی آن می گذشت .

قطارها خیلی آهسته از اینجا می گذشتند . و این برای بالا پریدن جای بسیار خوبی بود . و باز نزدیک دو کیلومتر دور ترك، جای دیگری بود که قطار کند میکرد و میشد پائین پرید، و این برای ما خیلی اهمیت داشت . من تقریباً خوش نداشتم که وقتی قطار میگذشت چیزی از خودم روی خط جا بگذارم . گذشته از این تمام نقشه ها مال خودم بود . یکبار که تنهایی این راه را رفته بودم، و از پنجره بیرون را نگاه میکردم به این

فکر افتاده بودم. يك چنین نقشه‌ای ارزش طلا را داشت. شاید هم بیشتر. اما حالا بدجوری تنفر انگیز مینمود.

آن پائین راه‌بند، روی انبوه تراورس‌ها نشسته بودیم. خیلی سردمان شده بود. تنها خوبی‌اش این بود که در آن هوای مرطوب میشد صدای قطارها را از دور شنید. اولی که از آنطرف آمد، بدردمان می‌خورد. دومی هم که با سرو صدا از روی پل گذشت يك قطار عادی بود. صدایش حتا تا مدت‌ها بعد شنیده میشد. مدتی به سکوت گذشت. استانیسلاوس سیگاری کشید. من هم گاهی سیگار می‌کشیدم. اینطرف آن طرف میرفتیم تا خودمان را گرم کنیم. استانیسلاوس مدام شوخی‌های دهاتی-اش را، که من از بر بودم تعریف میکرد. بعد، از گلائیوتیس و خیابان شیلر حرف زدیم. کمی گرم شده بودیم. ناگهان يك لکوموتیو از آن دور - دست‌ها زوزه کشید. خودمان را آماده کردیم. این يك قطار باری بود که تقریباً سریع حرکت میکرد. و من با حس ششم فهمیده بودم که چیز دندان‌گیری برای ما ندارد. به استانیسلاوس هم اشاره کردم. اما او اعتنائی نکرد. استانیسلاوس پرید طرف واگن و فریاد زد: امیل، بعدی رو بچسب!

یا چیزی نظیر این. و بعد تومه گم شد. چه کار احمقانه‌ای. واگن را هم که درست نگرفت. گرچه خیلی چیزها را بهتر میدانست. صبر کردم تا قطار گذشت و منتظر شدم. صبر باید داشت. سه‌تای دیگر هم از آنطرف گذشتند. من از اینکه در تمام روز اصلاً موفق نبودم کفرم درآمده بود. سوز سرما حسابی ناراحت‌م میکرد. گرچه دو ساعت گذشته بود، از استانیسلاوس خبری نبود. همین‌طور نشستم تا باز سرو صدا بلند شد. لکوموتیو را که جلوی خودم دیدم فهمیدم، که يك قطار باری است. از راه‌بند بالا پریدم.

اینهم از بدبیاری بود که قطار توقف کرد. حالا که درست و حسابی دعوت کرده بود، میشد مقاومت کنم؟

پریدم بالا. مهر و موم را باز کردم. موقع حرکت تقریباً برایم مسلم شده بود که تمام آنها دارو بودند. اینجا و آنجا، علامتهای داروئی، با خط قرمز روی آنها بچشم میخورد. بسته‌ای را که فکر میکردم باید مرفین داشته باشد بلافاصله پرت کردم بیرون. این کار احمقانه‌ای بود. آخر ما مجبور بودیم همه‌ی آنها را کنار رودخانه جمع کنیم. ا مادر آن لحظه به این فکرها نبودم. فرصت مغتنم بود. بقیه هم، کیسه‌های بزرگی بودند، که زورم به آنها نمیرسید. اولی را که باز میکردم، درست از روی پل گذشتیم یقین کردم که لکوموتیوران مس مس میکند. شاید هم علامت میدادند. میشد گفت که سریع و حسابی کار کرده بودم. به دیگر بسته‌ها که تو صندوقها بودند اعتنائی نکردم.

آنطرف دیگر که بودیم دوتا دو بسته‌ای پائین انداخته بودم. قطار دوباره توقف کرد. به بیرون چشم دوختم و به فکر پائین پریدن افتادم. ناگهان کنار قطار چیزی مثل يك شبح تاريك دیدم که نقطه‌ی روشن سیگارش بخوبی پیدا بود. فریاد زدم:

استانیسلاوس!

داشت نزدیک میشد. منم نزدیک میرفتم. فوراً چراغ قوه‌اش را روشن کرد. و به بسته‌های پاره نگاه کرد. اما حرفی نمیزد. پناه برخدا، حتماً در آن لحظه حواسم نبود والا باید بیشتر دقت میکردم. گفتم:

— این چراغ قوه‌ی لعنتی تو بگیر کنار!

اما او همینطور از سرتاپایم را روشن کرده بود، و چراغ را مستقیماً تو صورت من گرفته بود. دوباره گفتم: فکر میکنم بسه دیگه، بیشتر از این نمی‌تونیم برداریم، آخه هوا هم روشنه!

نا گهان به خودم آمدم. چقدر حماقت کرده بودم؛ او پلیس راه آهن بود. زدم به چاک و او پشت سرم. از راه بند که پائین می‌پریدم، خوردم زمین. شاید میشد تومه فرار کنم. او فریاد زد:

– امیل، امیل!

کلافه شده بودم، چطور ممکن بود استانیسلاوس باشد. چقدر احمقانه است.

اونا گهان از پشت مرا چسبید و من چیزی مثل لوله‌ی يك تپانچه روی پشتم، احساس کردم. بی اختیار دستهایم را بالا بردم. حسابی کلافه شده بودم. پرسیدم: استانیسلاوس؟!

و او شروع کرد به تفتیش بدنم، از سر تا پا. ابزار کار و چراغ قوه‌ام را گرفت. مسلم بود که اسلحه‌ای پیدا نمی‌کند. ما هیچوقت با خودمان اسلحه نداشتیم؛ کار ما صلحجویانه بود. کیف بغلی‌ام را که بیرون میکشید، گفت:

– امیل پاتو کا!

پرسیدم، اسم کوچکمو از کجا میدونین؟

هلم داد طرف سنگ کنار حط و گفت:

– فضولی موقوف؛ من گوستاو پاتو کا هستم!

اصلا شاید او هلم نداده بود؛ خودم آنجا یله شده بودم. قدرت از دست و پایم رفته بود.

گفتم: گوستاو پاتو کا، که اینطور؛ اما من فقط يك گوستاو پاتو کا

می‌شناسم که اونم برادرمه!

پرسید: پاتو کاها کجان؟

– من از اونا بریدم!

– چن وقته؟

چهار

دروغ میگفتم، آخر کاملاً گیج شده بودم. راه فرار را نباید می‌بستم. به بسته‌ی اولی که آنجا، آنطرف سنگ افتاده بود، و قاعدتاً مرفین هم داشت، فکر میکردم. معامله‌ی مرفین خیلی عالی بود. مردمی هستند که حاضرند همه چیزشان را به پای آن بریزند. وضع عجیبی داشتم آنجا نشسته بودم؛ ظاهراً دستگیر شده بودم. شاید هم نه و پلیس هم گوستاو پاتوکا بود؛ برادر کوچکم.

او با قدمهای بلند اینطرف و آنطرف میرفت. این عادتش بود. وقتی میخواست در باره‌ی مشکلی فکر کند این کار را میکرد. مطمئناً من مشکل کوچکی نبودم.

گفتم: قطار راه افتاد!

آخر فکر میکردم باید با قطار میرفت. اما او بلافاصله بالارا نگاه کرد. و باز شروع کرد به اینطرف و آنطرف رفتن. و آنقدر طول داد که ناراحتم کرد. در این فاصله قطار گذشته بود. چراغ خطرش دیگر به چشم نمیخورد. و صدایش نیز در آن دور دستها به خاموشی میگرانید. حالا دوتائی کاملاً تنها بودیم. استانیسلاوس هم نیامده بود. اصلاً تمام تقصیرها به گردن او بود. و این بیشتر مرا از کوره درمیکرد. این احمق اگر بالا نپریده بود همه چیز فرق میکرد.

گفتم: گوستاو، حالا که برادر منی میتونی بمن دست بدهی بجای اینکه مثل يك مجرم با من رفتار کنی!

- پس تو چی هستی؟

گوش کن گوستاو، پیشنهادی برات دارم، از حالا به بعد فقط دوتایی کار میکنیم، اگه همکاری کنی، چطوره؟ فکر خوبی نیست؟ تو... من در این باره با همکارم صحبت میکنم، گوستاو همکاری کن، می‌ارزه

تو بعنوان پلیس ... عالیه ... بی نظیره ... بی نظیره ...
 به هیجان آمده بودم. این واقعاً فکر خوبی بود. از خوشحالی
 پر در آورده بودم. میخواستم تو بغلم بگیرم. اما او هلم داد و گفت:
 - خفه شو!

بله او در سازمان پلیس بود، اما برادر من هم بود، و میشد يك
 پیشنهاد عاقلانه را هم به او بکنم. فکر کردم هر طور شده قانعش کنم.
 - چرا تو سازمان پلیس رفتی؟

- کار دیگه ای گیرم نیومد، بالاخره اینهم کاری آبرومندانه است
 هر چه باشد از کار تو بهتره؛ در این باره میتونیم با همدیگه بحث کنیم،
 اما حرف زدن نقره است و سکوت کردن طلا.

پرسیدم: از پدر چی میدونی؟

- خبرشو دارم، پارسال مرده!

- مرده؟

- تا آخر تو خونه بود؛ من میخواستم برم اونجا و بیارمش.
 آب دهانم را قورت دادم. من همیشه پیرمرد را دوست داشتم
 گفتم، من به خودم فکر میکنم؛ من به خودم فکر میکنم که دیگه
 هرگز نمی بینمش، تازه حالش صحت سالش میشد و این برای مردن سن
 زیادی نیس؛ چه اش بود؟
 - از گرسنگی مرد!

- آخ، پیرمرد، او که همیشه خورد و خوراک را بازیچه میگرفت
 از گرسنگی مرد؟، بله چه خبر خوبی بود!
 و باز گفتم: تو آدم سنگدلی هستی!
 جواب داد که: اینو از تو یاد گرفتم!

این مسئله را هم باید روشن کنم که چرا چنین میگفت؛ این را

بابت این میگفت که من بزرگش کرده بودم .

عجیب است اما حقیقت دارد . مادر بلافاصله بعد از تولدش مرد . پدر هر روز باید سرکارش میرفت . همسایه ها کمک میکردند . اما هشت سالم که شد ، آنوقتها که مدرسه نبودم ، من باید به او میرسیدم . کهنه هایش را می شستم و قنداقش میکردم . فقط بغلش نمی توانستم بکنم تا حدی نقش دایه را برایش بازی کرده بودم . بعدها هم مواظبش بودم که خوب سر و صورتش را بشوید و مشقه هایش را بنویسد . بهر حال مادام که خانه بودم عادت شده بود مواظبش باشم . او هم مثل يك بره پشت سرم میدوید .

گفتم : هیچ فکر نمیکردم که باز هم بینمت !

– خوشت نیومد ؟

این را نشنیده گرفتم .

– سالهای اخیر کجا بودی ، که هیچ خبری ازت نداشتم ؟

– درفرانسه ، بعدرور کس سل ، بعدش هم تو بازداشتگاه ؛

– اصلاً اونجا میشد همدیگه رو ببینیم !

– خوب بسه دیگه ، شاید هم زیادی شد ، هر طور حساب میکنی

– مزخرف نگو !

– و تو حالا تو قاچاق کار میکنی !

– پناه بر خدا ، من يك چیزهائی روبه قیمتش میفروشم ، همانطور

که عرضه میشن ، برام فرقی نمیکنه که چی اسمشو میگذاری ؛ گذشته ازاین من بی کارم ، من واقعاً بی کارم ، بدون هیچ دوزو کلکی .

مسلاً باورش نشده بود . باز گفت :

– تو يك راهزنی ، يك دزدی !

گفتم : آخ ... بچه که بودم چه تصور با شکوهی نسبت به این

مسئله داشتم؛ آن کتابی که تو خونه داشتیم ، میدونی ؟ همانکه جلدش سبز بود و چرب ؟

گفت: بله، تو کشوی میز، همانجا که چنگالا بودن، کتابو میشناسم اسمش « قهرمان آبروتسن » بود .

– بین ، من اقلاً بیست بار اونو خوندم ، اما حالا نمی‌تونم خودمو يك راهزن بزرگ حساب کنم. هنوز هیچ شاهزاده خانمی رو نجات ندادم . و از هیچ قتل مشمول مرور زمان شده‌ای هم ، انتقام نگرفتم . و حالا تو میگی راهزنم، هرگز گوستاو ، این درحقیقت کار چندان بزرگی نیست.

– تو راهزنی و دزد و برادر من !

کشیده‌ای بمن زد که وضع بدتر شد .

– بی انصافیه که بگی کارزشتیه؛ بین هر کس امروز کار هائی می‌کنه که مجاز هم نیس کی میتونه فقط بادر آمد مشروع خودش بسازه، يك عده دروغ می‌گن، به عده حقه می‌زنن، فقط بعضی‌ها کمتر بعضی‌ها بیشتر. گوستاو گفت: گوش کن، پس اینطور که تو میگی، اگه خوب تو کار دنیا نگاه کنیم فرقی بین خوبی و بدی و صداقت و دروغ وجود نداره !

– آها، حالا داری کم کم سردر می‌آری ؛ در حقیقت هیچ فرقی وجود نداره .

در این وقت او کاملاً آمده بود نزدیک من و طوری بمن زل زده بود که ترس ورم داشت .

– من می‌خوام بدونم واقعاً جدی میگی؟

دستهایم را گرفته بود و طوری به قوزك پایم فشار می‌آورد که

دردم گرفته بود.

– من اینو نمیدونم که تو دین و مذهب حسابی داری و اصولاً میتونی قسم بخوری، با وجود این تورو به روح پدر و مادر قسم میدم، می‌فهمی؟ بمن بگو واقعاً جدی میگی؟
گفتم: مسلمه که جدی حرف میزنم.

رهایم کرد و شروع کرد به اینطرف و آنطرف رفتن. اما بنظرم آمد که خیلی آرام شده است. فکر کردم شاید عاقل شده باشد؛ اما مطمئن نبودم: میترسیدم، خیلی هم میترسیدم. برایم مسلم شده بود که خطری درپیش است، گوستاو ناگهان ایستاد:

– خوب حالا میخوام از خودم برات حرف بزنم، چیزهایی که مطمئنم تا حال نمی‌دونستی شاید هم میدونستی، که توتنها آدمی بودی که تا نیمساعت پیش به تو ایمان داشتم، فقط تا نیمساعت پیش، اما حتی دو دقیقه قبل از این، تمام اعتماد و ایمانم نسبت به تو از بین رفت، گفتم: قلبم از جا کنده شد، وحشتناکه!

– تو برادر بزرگ منی، شاید اصلاً نمی‌دونستی که از این هم برای من بزرگتر بودی، اما من خیلی شرمندهام، شرمنده تر از اینکه بشود بیان کرد؛ تو برای من مظهري بودی از قدرت و پاكی، اعتماد و شرافت و بطور کلی آنچه مقدس خوانده میشود؛ تو همه‌ی اینها بودی تو میتونی به این حرفها بخندی، دیگه برام فرقی نمیکنه، در طول آن سالها بهترین روزهای زندگی من آنها بودند که منتظر می‌ماندم تا تو از بیرون برسی، وقتی خونه نبودى مدام گریه میکردم؛ بیرون که بودی همیشه دل‌سوaps تو بودم. من درست مثل يك بچه احمق بودم، درست مثل يك بچه! بزرگتر هم که شده بودم و از وقتی که لازم بود

روی پای خودم بایستم، همیشه پیش چشمم بود که چطور همه‌ی کارها را به آن درستی انجام میدادی؛ در این باره چی داری بگی، امیل؟ چی میتونی بکنی؟ من اینو هرروز از خودم پرسیدم، خنده‌داره اما فکر میکنم بابت اینکه آدم منظمی هستم به تو مدیونم.

گفتم: آخ، گوستاو، آن سالها جنگ بود و سربازی و بی خانمانی، همین جوریهابود که من منحرف شدم. همه چیز نکبت انگیزه واو گفت: بله، همینطوره.

با وجود این حس میکردم که گوش نمیکرد. این حرفها برایش جالب نبود. کیف بغلی‌ام را پس داد.

– بیا، حالا دیگه باید بری، ابزار کارت پیش من میمونه، آن بسته روهم بذار باشه!

– گوستاو، اقلا نشونی تو بمن بده.

– درفاصله‌ی ده دقیقه دوبار شلیک میکنم، اول زیاد دور نمیشی، این برای اینه که باور کنن کسی از چنگک من گریخته، اما بعد دور میشی؛ یالا!

– گوستاو!

– بهات میگم یالا!

اوپایش را بزمین کوبید و من رفتم. باران تندی میبارید. کفشهایم بزمین گل آلود می‌چسبید. بزحمت پیش میرفتم. کمی پیش از آنکه به خیابان برسم صدای دو تیر شنیدم. ساعت‌های سه یا چهار صبح بود. وقتی به دهکده رسیدم، استانیسلاوس میگفت: نزدیک دو ساعت است که تو اتومبیل نشسته و منتظر من است. او با قطار مقابل برگشته بود. و همانجای همیشگی که پائین پریده بود، اولین بسته‌ی مرا پیدا کرده

بود . بسته مرفین داشت . استانیسلاوس چیزی گیر نیاورده بود . با وجود این شروع کرد به فحش دادن . آخر من خیلی طول داده بودم . مدعی بود که چند بار خیابان را بالا و پائین رفته و بوق میزده است . باورم نمیشد . حتماً تو بغل پاولا خوابیده بود . پاولا را مناسب او میدیدم . او دندانهای گنده‌ای داشت . خیلی هم چاق بود : بدرد من نمیخورد .

اما استانیسلاوس هیچ دلیلی نداشت قیافه بگیرد ؛ آخر چیزی گیرش نیامده بود فقط من بودم که حق داشتم سرم را بالا بگیرم ، چیزی برایش تعریف نکردم ؛ فقط پرت و پلاهایی جور کردم و گفتم :

– خیلی دور رفته بودم ، راه را هم گم کردم !

باورش شد که خسته هستم . عقب اتومبیل نشستم . استانیسلاوس رانندگی میکرد . صدای موتور آنقدر بلند بود که گریه کردن مرا نمی‌شنید .

درست مثل بچه‌ای که شیرینی‌های عید را خورده باشد و شلاقش زده باشند ، گریه میکردم .

گرچه فکر میکردم آنقدرها هم مسئله‌ی بدی نبود . استانیسلاوس تکانم داد و گفت :

– حالا من اونجا می‌شینم ، که حالم خوش نیست .

حال من هم که خوش نبود ، اما مرفین معامله‌ی بی‌نظیری بود . بیشتر از این چی می‌خواستم . همش از بین میرفت .

اما گوستاو ، برادر من ، برادر کوچک من ، من نمی‌دانستم که برای یکنفر تا این حد ارزش دارم ، آنهم برای تو ، عالیه ، یا اینطور بنظر میاد ، آخه اینرا هم که نمیدانم . اما چقدر وحشتناکه که این ارزش از بین بره . من اینو از دست دادم . اما گوستاو هم بیشتر از اینا از دست

داده، نه تنها منو، آخ تورو - ای خدای عزیز - که من اعتقادی ندارم،
 من چه ارزشی دارم. با وجود این شبها اغلب از خواب می‌پریم و به این
 مسئله فکر میکنم که او طاقت نخواهد آورد؛ این خودش خواهد کرد
 و کی مقصر است وقتی عامل همه‌ی این خاك بر سرى‌ها خودش بوده است
 من ، من ، من ،

یا من آنطور که او فکر میکند بعنوان يك انسان ،
 آخ برادر كوچك من ، برادر كوچك من .

پایان



از قلم این مترجم :

(۱) چرا خانم معلم گریه کرد - قصه‌ای برای کودکان و نوجوانان

(۲) طرّقه - مجموعه چهار قصه - (بزودی انتشار می‌یابد)

طرح روی جلد از کیانوش! میری

۸۰ ریال



آفتاب نشرات دنیا